

شب های روشن

فئودور داستایوفسکی

مترجم:

محمد شعبانی



موسسه انتشاراتی آقایی



سرشناسنامه	:	داستایوفسکی، فنودور (۱۸۲۱)
عنوان و نام پدیدآور	:	شب های روشن / نویسنده: فنودور داستایوفسکی؛ مترجم: محمد شعبانی.
مشخصات نشر	:	تهران، آقای چاپ اول، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری	:	۹۰ صفحه رقعی
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۶۰-۴
فهرست نویسی	:	فیا
رده بندی کنگره	:	PG ۳۳۶۰
رده بندی دیویی	:	۸۹۱/۷۳۳
کتابشناسی ملی	:	۹۸۰۷۷۴۹



موسسه انتشارات آقای

شب های روشن

نویسنده: فنودور داستایوفسکی

مترجم: محمد شعبانی

ناشر: نشر آقای

چاپ: اول ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۸۰۶-۶۰-۴

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

نشر و پخش: تهران میدان انقلاب انتشارات آقای

Www.Aghaepub.com تماس: ۰۹۱۲۴۵۷۸۶۰۳

فهرست

شب اول ۷

شب دوم ۲۴

شب سوم ۶۱

شب چهارم ۷۲

مقدمه مترجم

در دل شب‌های روشن سن پترزبورگ، داستان مردی خیال‌پرداز و تنهایی روایت می‌شود که در جستجوی عشق و ارتباط انسانی است. او، با روحی لطیف و شاعرانه، در خیابان‌های شهر پرسه می‌زند و در دنیای خیالات خود غرق شده است. در این میان، ناستنکا، دختری جوان و زیبا، به زندگی‌اش ورود می‌کند و تمامی احساساتش را دگرگون می‌سازد. داستان در چهار شب رخ می‌دهد که هر یک به مثابه یک فصل از زندگی راوی است. در شب اول، او با ناستنکا آشنا می‌شود؛ دختری که در انتظار معشوقش است و قلبش پر از آرزوهای نهفته. این آشنایی به دوستی عمیق و صمیمانه‌ای منجر می‌شود که هر دو را به چالش‌های عاطفی می‌کشاند. راوی با وجود اینکه می‌داند عشق ناستنکا به دیگری تعلق دارد، خود را در دام احساساتش گرفتار می‌یابد. در شب‌های بعدی، عشق یک‌طرفه‌اش به ناستنکا عمیق‌تر می‌شود و او با درد انتظار و حسرت دست و پنجه نرم می‌کند. ناستنکا با تمام زیبایی‌اش، همچنان دل‌باخته‌ی معشوقی دیگر است. این داستان نه تنها روایت عشق و انتظار است، بلکه تأملی عمیق بر تنهایی انسان‌ها و جستجوی معنا در زندگی نیز به شمار می‌رود. پایان داستان، تلخ و شیرین است؛ ناستنکا تصمیم می‌گیرد به عشق واقعی‌اش برگردد و

راوی، با قلبی شکسته اما آکنده از خاطرات شیرین، به زندگی تنهای خود بازمی‌گردد. او درمی‌یابد که عشقش به ناستنکا نه تنها او را غنی کرده بلکه برای همیشه در یادش باقی خواهد ماند. "شب‌های روشن" اثری است از داستایوفسکی که با قلمی شاعرانه و عمیق، زوایای پنهان روح انسان را کاوش کرده و نشان‌دهنده‌ی قدرت عشق و تنهایی است. این داستانی است که خواننده را به تفکر درباره‌ی زندگی، عشق و انتخاب‌هایمان وامی‌دارد.

شب اول

شبی فوق العاده بود؛ از آن شب‌هایی که در جوانی تجربه می‌شود. آسمان آنقدر پرستاره و روشن بود که وقتی به آن نگاه می‌کردم، ناخودآگاه این سؤال به ذهنم می‌رسید که چطور انسان‌های بدخلق و هوسباز زیر چنین آسمانی زندگی می‌کنند؟ این هم یکی از آن سؤالاتی است که خداوند در اوایل جوانی بیشتر در وجود انسان مطرح می‌کند! وقتی صحبت از افراد هوسباز و بداخلاق به میان می‌آید، نمی‌توانم به یاد بیاورم آیا در طول آن روز درست رفتار کرده‌ام یا نه! از همان صبح زود، دل‌تنگی عجیبی مرا فراگرفته بود. به سرعت احساس کردم تنها هستم و همه مرا رها کرده‌اند. البته آدم حق دارد بداند منظور از "همه" چه کسانی هستند؛ چون در این هشت سالی که در پترزبورگ زندگی کرده‌ام، حتی با یک نفر هم آشنا نشده‌ام. البته با کل پترزبورگ آشنا بودم و شاید به همین خاطر وقتی همه وسایلشان را جمع کردند و به ویلاهای تابستانی‌شان رفتند، احساس تنهایی کردم. از تنها ماندن وحشت داشتم و سه روز تمام با دل‌سردی عمیق در شهر پرسه زدم و نمی‌دانستم چه می‌کنم. هر جا که می‌رفتم، خیابان نوسکی، پارک‌ها و کنار دریاچه، هیچ‌کدام از آن آدم‌هایی را که عادت داشتم در این موقع از سال بینم نمی‌دیدم. این مردم مرا نمی‌شناختند، اما من آنها را به خوبی می‌شناختم؛ حتی به چهره‌هایشان

دقت کرده بودم. وقتی خوشحال بودند، من هم خوشحال می شدم و وقتی ناراحت بودند، من هم ناراحت می شدم.

با پیرمردی که هر روز رأس ساعتی خاص در فونتانکا می دیدم تقریباً دوست شده بودم؛ چهره‌ای باقاری داشت و همیشه با خودش حرف می زد و دست چپش را به اطراف تکان می داد و در دست راستش یک عصای چوبی بزرگ با دسته طلا داشت. به نظر می رسید به من علاقه دارد و اگر رأس ساعت مقرر من را در کنار فونتانکا نمی دید، دلتنگ می شد. به همین خاطر است که وقتی همدیگر را می بینیم گاهی برای هم سر تکان می دهیم، به خصوص وقتی سر حال باشیم؛ درست مثل چند روز قبل که بعد از دو روز همدیگر را دیدیم، دست به کلاه مان بردیم تا آن را برداریم اما خیلی زود متوجه شدیم و دستان را انداختیم و با نگاهی دوستانه از کنار هم گذشتیم.

من خانه های این شهر را هم خوب می شناسم. وقتی از جلوی آنها رد می شوم، انگار می خواهند در خیابان جلو بیایند و از تک تک پنجره هایشان به من نگاه کنند و انگار هر کدامشان به من می گویند: “صبح بخیر! حالتان چطور است؟” من هم پاسخ می دهم: “شکر خدا بد نیستم.” ماه آینده قرار است طبقه جدیدی بر روی یکی از آنها بسازند یا اینکه می گویند حال شما خوب است؟ فردا قرار است من را بازسازی کنند و با نزدیک شدن به خاطر آتش سوزی کاملاً خراب

شوم! چقدر ترسناک!

من همه آن خانه‌ها را دوست دارم اما بعضی‌هایشان دوستان صمیمی من شده‌اند. یکی از آنها قرار است معماری در همین تابستان تعمیر کند؛ باید هر روز به آن سر بزنم تا بینم عملیات تعمیر و بازسازی درست پیش می‌رود یا خدای نکرده اتفاق بدی نیفتد. هیچ وقت اتفاقی که برای آن خانه بسیار قشنگ و کوچک افتاد را فراموش نمی‌کنم؛ خانه‌ای با رنگ صورتی روشن، یک خانه آجری کوچک جذاب که آنقدر مهربانانه از پنجره‌هایش به من نگاه می‌کرد و با غرور به همسایه‌های زشت و بدقواره‌اش فخر می‌فروخت که هر وقت از جلویش رد می‌شدم احساس شادی و سرزندگی می‌کردم. اما ناگهان هفته پیش که از جلویش رد شدم، وقتی به این دوست زیبایم نگاه کردم دیدم با ناراحتی می‌گوید: «می‌خواهند رنگم را زرد کنند». آدم‌های بدذات وحشی از هیچ چیز نگذشتند؛ نه ستون‌ها نه کتیبه‌ها. این شد که دوست کوچک و بیچاره من زرد قناری شد. خیلی ناراحت شدم و تا امروز دیگر دلم نیامده به دیدن دوست بیچاره و ناراحتم بروم که رنگ زرد بی‌روح و دلسرد کننده‌ای به خود گرفته است.

الآن شما متوجه شده‌اید که من چقدر با پترزبورگ خو گرفته‌ام. قبلاً گفتم که تقریباً سه روز را در این شهر سرگردان پرسه زدم تا

بفهمم چرا آنقدر بیقرار هستم. در خیابان بی حوصله گشتم و ناراحت بودم که چرا به آن شهر رفته‌ام و آن کجاست؟ چرا از آن فرد خبری نیست؟ در خانه هم کلافه بودم. دو شب تمام با خودم کلنجار رفتم که چرا اینقدر کسالم و احساس بیقراری دارم. مات و مبهوت به دیوارهای خز گرفته اتاقم نگاه کردم؛ سقفی پر از تار عنکبوت بود و خرت و پرت‌هایی که ماترونا همه جا پخش کرده بود. نگران بودم نکنند یکیشان سر جایش نباشد؛ چون اگر حتی یک صندلی سر جای دیروزی اش نباشد حالم بد میشود.

از پنجره بیرون را نگاه کردم اما فایده‌ای نداشت. اصلاً حالم عوض نشد. حتی به سرم زد ماترونا را صدا کنم و سعی کنم پدرانۀ دربارۀ تارهای عنکبوت سقف و آشغال‌هایی که همه جا پخش شده‌اند نصیحتش کنم ولی او فقط با تعجب به من زل زد و بعد هم بدون اینکه حرفی بزند راهش را کشید و رفت؛ همین شد که تارهای عنکبوت همچنان با خیال راحت از سقف آویزان بودند.

بالاخره امروز صبح بود که فهمیدم علت کسل بودنم چیست؛ علت اینکه چرا مردم شهر از من رم کرده‌اند و به ویلاهای بیلاقی شان رفته‌اند! مرا ببخشید که این کلمه زشت را استفاده میکنم؛ هر چه باشد حس خوبی برای حرف زدن ندارم.

تمام اهالی پترزبورگ به روستا رفته بودند؛ هر انسان متشخصی برای

خودش درشکه‌ای کرایه کرده بود؛ مثلاً مرد محترمی را دیدم که کار روزانه اش را تمام کرد و با عجله به سمت روستا راه افتاد تا پیش خانواده اش باشد. نگاه همه مردم در خیابان حالت خاصی داشت. هر مسافری که به عابری برمی خورد، به او می گفت: "ما همه راهی هستیم" و تا دو ساعت دیگر شهر را ترک خواهیم کرد.

اگر پنجره‌ای را در حال باز شدن میدیدم، بعد از آن انگشتان سفیدی که روی قاب پنجره ضرب می گرفتند، دختر زیبایی سرش را بیرون می آورد و گلفروش را صدا می زد، فوراً از خاطر اینگونه می گذشت که اصلاً گلی به او نخواهد فروخت؛ چون مردم خواسته بودند گل‌ها را در آپارتمان امن خودشان در شهر داشته باشند. هر چند همه به روستا رفتند و گل‌ها را هم با خود بردند؛ علاوه بر این، به اندازه‌ای در قلمرو جدید خود قدم زده بودم و ظواهر اوضاع را زیر نظر گرفته بودم که قطعاً مطمئن بودم همه به ویلاهای تابستانی خود رفته‌اند.

مسافرانی که از جزایر کمنی یا جاده پایینی پتروف آمده بودند، رفتار موقرانه لباس‌های تابستانی شیکشان کاملاً قابل شناسایی بود. اهالی پارکولو و محله‌های دورتر را نیز از وقار رفتارشان شناختم — ساکنین اقامتگاه‌های تابستانی جزیره کرستوفسکی نیز افرادی منظم و شاد بودند.

به طور تصادفی گروهی از کالسکه‌چی‌ها را دیدم که بی‌رمق و خسته

در حال قدم زدن بودند. آن‌ها دهنه‌های اسب‌هایشان را در دست گرفته و در گاری‌های کوتاه خود انواع وسایل منزل، از قبیل میز، صندلی و نیمکت‌های راحتی را بارگذاری می‌کردند. یک آشپز لاغر نیز بالای بار نشسته بود تا با دقت از اموال اربابش مراقبت کند.

قایق‌هایی را می‌دیدم که با بار ظروف آشپزخانه و وسایل منزل به سمت نوا، با فونتانکا در رودخانه کورنایا یا جزایر اطراف در حرکت بودند. تعداد گاری‌ها و قایق‌ها به قدری زیاد بود که به نظر می‌رسید همه چیز راه جاده را در پیش گرفته و به صورت کاروانی راهی روستا شده است؛ گویی پترزبورگ در معرض خطر قرار داشت و به زودی به شکل بیابانی خالی از سکنه درمی‌آمد.

احساس شرمندگی و غم و اندوه بر وجودم چیره شده بود. برای رفتن به روستا نه دلیلی داشتم و نه جایی که آماده باشم تا همراه با هر گاری یا آقای محترمی که کالسکه کرایه کرده باشد، راهی شوم. اما هیچ کس مرا دعوت نمی‌کرد. انگار فراموش شده بودم یا واقعاً برای دیگران بیگانه‌ای بیش نبودم.

آنقدر قدم زدم که دیگر واقعاً خسته شدم و کاملاً فراموش کردم کجا هستم. بالاخره خود را جلوی دروازه شهر یافتم؛ احساسی شادمانه بر من چیره شد. از حصار شهر گذشتم و به سمت مزارع و چمنزارهای سبز به راه افتادم بدون اینکه هیچ احساس خستگی‌ای داشته باشم؛

گویی وزنه سنگینی از روی قلبم برداشته شده بود. کسانی که از کنارم می گذشتند با سیگاری که در دست داشتند، نگاهی دوستانه به من می انداختند و سلام می کردند؛ گویا همه از موضوعی شادمان بودند. من هرگز چنین احساسی از شادی را تجربه نکرده بودم؛ تصورم این بود که در ایتالیا هستم.

آن انسان شهری نیمه بیمار که در خیابان های محصور شهر احساس خفگی می کرد، اکنون در مواجهه با طبیعت بسیار قوی تر شده بود. فصل بهار در روستاهای اطراف پترزبورگ حالتی وصف ناپذیر ایجاد کرده بود. طبیعت ناگهان تمامی قدرت خود را نمایان کرد، درست مانند دختری بیمار که ناگهان جان تازه ای یافته است — زیبایی ای شگفت آور!

این دختر بیمار همیشه مورد رحم دیگران بوده است اما اکنون شکوفا شده است! چه نیروی شگفت آوری توانسته است زندگی دوباره ای برای او بیاورد؟ چه چیزی موجب تغییر چهره رنگ پریده او شده؟ چرا اکنون چنین زیبا تنفس می کند؟

با حیرت اطراف خود را نظاره گر هستید اما آن لحظه گذراست — شاید فردا دوباره همان چهره غمزده او را ببینید — چهره ای بی حس و حال!

اما هنوز هم شب برای من دلنشین تر از روز است! ماجرا چنین است:



خیلی دیر وارد شهر شدم—وقتی نزدیک خانه رسیدم ساعت ده شب بود! مسیر من از کنار خاکریز کانال گذشت جایی که معمولاً کسی دیده نمی شود؛ خانه‌ی من دورافتاده‌ترین نقطه‌ی شهر واقع شده است. به هنگام پیاده روی آواز بلندی خواندم چون هیچ دوستی نداشتم تا شادی ام را با او تقسیم کنم—که ناگهان ماجرای غیرمنتظره پیش آمد!

کمی جلوتر زنی دیده شد که تکیه داده بر نرده‌ها، غرق تماشای آب تیره کانال شده بود. کلاهی چرمی زرد رنگ بر سر داشت و شنل سیاه بر دوشش انداخته بود. با خود گفتم: «این دختر جوان حتماً سبزه است».

ظاهراً او متوجه حضور من نشده بود؛ وقتی نزدیکش گذشتم قلبم تند تند زد اما او حرکتی نکرد! زمزمه کردم: «عجیب است؛ باید عمیقاً غرق فکر باشد!» ایستادم تا ببینمش—صدای گریه آرامش مرا متوجه کرد! بله درست شنیده بودم—او ناراحت بوده!

خدای بزرگ! قلبم تپید! اگرچه معمولاً از زنان شرمسار هستم اما این لحظه متفاوت بود! برگشتم قدم‌هایی بسوی او برداشتم: «مدام!» فریادی پرطنین!

لحظه‌ای مکث کردم اما وقتی آماده صحبت شدم او نیز مراقب شد—نگاهی انداخت، خودش را مرتب کرد، چشمانش بر زمین دوخت—و

شروع کرد دوباره حرکت کردن.
 فوراً دنبالش رفتم ولی او سریع تر شد! جرأت نکردم دنبالش بروم—
 احساس کردم مثل پرنده‌ای گرفتار هستم!
 ناگهان مردی مست پیدا شد—بزرگ تر بنظر رسید ولی رفتار عادی
 نداشت! نزدیک دختر شد ولی تعادل نداشت! دختر با سرعت بیشتر
 فاصله گرفت!
 همیشه همینطور است—دخترها وقتی نمی‌خواهند کسی همراهیشان
 کند همین کارها انجام می‌دهند! مرد مست نتوانست خودرا نزدیک
 کند!
 ناگهان مرد جلو پرید! دختر ترسیده فریاد کشید! خوشبختانه عصایی
 داشتم—به سرعت خودرا برساندم!
 وقتی کاملاً دور شدیم مرد شروع کرد صحبت کردن اما صدایش
 نامفهوم بود.
 من رو کردم: “دستت رو بده!”
 دخترک آرام دست لرزانش رو بسوی من آورد.
 وای خدای من! دعا کردم برای مرد غریبه! دختر بسیار زیباست! سبزه
 با موهای تیره!
 چشم‌های سیاهش هنوز نمناک بودند—لبخندی ملیح داشت! کمی
 سرخ شد—چشم‌هایش دوباره بر زمین دوخته شدند.

به آرامی گفتم: "حالا متوجه شدی نباید فرار کنی؟ اگر اونجا باشم هیچ اتفاقی برایت نمی افته!"

دخترک با چهره‌ای متعجب گفت: "اما من تو را نمی‌شناختم. فکر کردم تو هم... "لبخندی زدم و پرسیدم: "حالا که می‌شناسی، چه؟" او با شگفتی پاسخ داد: "اوه، چقدر زود به این نتیجه رسیدی!"

دخترک ادامه داد: "حداقل بگو چرا می‌لرزی؟"

از اینکه این خانم جوان از زیبایی و هوش بالایی برخوردار بود، خوشحال شدم و گفتم: "من از زنان خجالت می‌کشم و درست مثل یک دقیقه پیش، همانند تو که از آن مرد هراسان بودی، پریشان هستم. این برایم شبیه یک خواب است و حتی در رؤیاهایم هم تصور نکرده بودم که روزی با یک زن معاشرت داشته باشم."

او با تعجب به من خیره شد و گفت: "واقعاً؟"

پاسخ دادم: "بله! اگر می‌لرزم به همین خاطر است. من با زنان کاملاً بیگانه‌ام و هرگز با هیچ زنی آشنا نشده‌ام. من خیلی تنها هستم و حتی طرز معاشرت با زنان را هم بلد نیستم. شاید الآن حرف‌های ابلهانه‌ای بزنم. درست است؟ خواهش می‌کنم با من صادق باش؛ قول می‌دهم ناراحت نشوم."

دخترک آهی کشید و گفت: "اگر بخواهم با تو رو راست باشم، باید بگویم که شرم و حیای مردان زنان را جذب می‌کند. اگر بخواهی

درباره من بیشتر بدانی، باید بگویم برای من هم جالب است؛ پس باید تا خانه ام مرا همراهی کنی.”

با خوشحالی و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم: “حرف های تو باعث می شود که من خجالت را کنار بگذارم و بعد با تنها امید و آرزویی که دارم خداحافظی کنم!”

دختر پرسید: “چه آرزویی؟”

من هراسان پاسخ دادم: “ببخشید! از دهانم پرید، دیگر تکرار نخواهد شد. اما آیا ممکن است که در این لحظه هیچ آرزویی نداشته باشم و..” دخترک بلافاصله پرسید: “می خواهی کسی تو را دوست بدارد؟”

و من پاسخ دادم: “بله! به خاطر خدا با من مهربان باش! به من فکر کن؛ من بیست و شش سال دارم و هرگز هیچ کس را نشناخته ام. من آدم مرموزی نیستم و می دانم اگر تمام حرف هایم را رک و صریح بگویم برای تو بهتر است. وقتی قلبم در درونم بلوا می کند، نمی توانم ساکت باشم. آیا می توانی این موضوع را باور کنی؟ هیچ وقت حتی یک زن هم در زندگی ام نبوده است؛ حتی یک دوست هم نداشته ام. فقط در رؤیاهایم می بینم که روزی جایی با کسی ملاقات می کنم. آه، اگر می دانستی چند بار در رؤیاهایم عاشق شده ام!”

دختر با تعجب پرسید: “چطور عاشق چه کسی؟”

من آهی کشیدم و گفتم: “به واقع هیچ کس! آن فقط رؤیا است. عاشق

کسی که در رؤیا میبینم. در رؤیا داستان های عاشقانه میسازم. تو هنوز مرا نمی شناسی؛ البته من دو یا سه زن را دیده ام اما چه کسانی بودند؟ زن های خانه داری که... بگذار ماجرای بگویم که بخندی. من اغلب در رؤیا خود را با زنی از طبقه اشراف میبینم که در خیابان به طور اتفاقی گپ می زنیم؛ مثلاً اگر با کسی نباشد، با اضطراب و حالت خجالت و احترام با او صحبت میکنم و به او التماس میکنم که مرا از خود طرد نکند. از او خواهش میکنم هیچ امتیازی ندارم که بتوانم با زنی آشنا شوم و به او می گویم توجه کردن به التماس های مرد تنهایی چون من بخشی از جایگاه او به عنوان یک زن است. از آن زن می خواهم نسبت به من احساسی خواهرانه داشته باشد و مرا از خود نراند، به حرف هایم گوش کند و اگر خوشش آمد بخندد. از او خواهش میکنم به من امید بدهد و حتی اگر ممکن باشد برای چند کلامی با من صحبت کند؛ حتی اگر قرار باشد دیگر هرگز یکدیگر را نبینیم.

می بینم که تو هم داری می خندی. به هر حال همه این حرف ها را به این دلیل به تو می زنم که "...

او گفت: "ناراحت نباش! لبخند زدن من فقط به خاطر این است که تنها ماندن تو تقصیر خودت است. اگر سعی کرده بودی شاید موفق می شدی؛ حتی اگر در خیابان با کسی برخورد ساده ای داشتی بهتر بود.

هیچ زنی جرأت نمی کند یک قلب پاک مثل تو را از خود دور کند مگر اینکه احمق باشد! تو در حرف زدنت شرم و حیای خاصی داری؛ البته این نظر من است و درباره مردم و طرز فکرشان اطلاعات چندانی ندارم."

با هیجان گفتم: "متشکرم! تو نمی دانی با حرف هایت چه کمک بزرگی به من کردی!"

او گفت: "اما لطفاً بگو از کجا فهمیدی من از آن دسته زنانی هستم که... خوب یعنی زنی هستم که ارزش دوستی و توجه تو را درک می کند— و اینکه یک زن شوهردار نیستم؟ چطور توانستی به خودت این جرات را بدهی که با من همراه شوی؟"

با شادی گفتم: "چون تو تنها بودی و آن مرد واقعاً تهدیدآمیز به نظر می رسید. در چنین موقعیتی، وظیفه هر انسانی است که... "دخترک با شتاب گفت: "نه، نه! قبل از آن، وقتی آن طرف خیابان بودی، هم قصد داشتی با من صحبت کنی، درست است؟"

با کمی تردید پاسخ دادم: "آنجا؟ واقعاً نمی دانم. امروز احساس خوشبختی عجیبی داشتم؛ در حال قدم زدن آواز می خواندم و از شهر خارج شدم. هرگز چنین لحظاتی از شادی را تجربه نکرده بودم. شاید فقط خیال می کردم... بیخشید اگر دوباره تو را به یاد آن لحظه می اندازم. تصور کردم شاید گریه کنی و نمی توانستم این صحنه را

تحمل کنم.”

اشک های تو قلبم را به درد آورد... آه خدای من! آیا حق داشتم برای تو نگران باشم؟ اگر احساس همدردی و محبت برادرانه به تو داشتم، آیا مقصر بودم؟ آیا گناه است که از روی ترحم به سمت تو آمده‌ام؟ او با فشردن دستم گفت: “بس کن! دیگر چیزی نگو! تقصیر خودم بود و خودم باعث این وضعیت شدم، اما خوشحالم که مرا اشتباه نگرفته‌ای... حالا دیگر رسیدیم و من باید از تو جدا شوم. فقط چند قدم بیشتر مانده؛ خداحافظ و متشکرم.”

پرسیدم: “یعنی ما دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید؟ فقط همین یک بار بود؟”

دخترک خندید و گفت: “حالا بین! اول که فقط می‌خواستی با کسی چند کلمه صحبت کنی و حالا... در هر صورت قول نمی‌دهم، اما شاید دوباره همدیگر را ببینیم.”

گفتم: “ببخشید که خیلی سمج هستم، اما من فردا به اینجا می‌آیم.” او با لبخند گفت: “درست است! تو خیلی کم‌تحملی و بیش از حد پافشاری می‌کنی.”

با ناراحتی گفتم: “لطفاً گوش کن! مرا ببخش اگر باز هم می‌گویم که... اما من اینطوری هستم. فردا باید به اینجا بیایم. من یک رویاپرداز هستم و زندگی واقعی‌ام خیلی کم پیش می‌آید؛ چنین لحظاتی کمتر

اتفاق می افتد و من چاره‌ای ندارم جز اینکه بارها آن را در رؤیاهای خود ببینم. تمام شب تو را در خواب‌هایم خواهم ساخت؛ تمام هفته، تمام سال و فردا به همین مکان خواهم آمد تا از یادآوری این لحظه‌های پرشور لذت ببرم. اینجا برای من بسیار عزیز است؛ در کل پترزبورگ تنها دو یا سه مکان برایم اینقدر خواستنی است. گاهی از یادآوری خاطرات گریه می‌کنم، مثل تو... آیا تو هم ساعتی پیش از یادآوری خاطرات اشک ریختی؟ شاید روزگاری تو نیز اینجا احساس خوشبختی کرده‌ای."

دخترک گفت: "بسیار خوب! شاید فردا ساعت ده اینجا بیایم. نمی‌توانم مانع تو شوم؛ مجبورم که بیایم. خیال نکن که با تو قرار ملاقات می‌گذارم؛ فقط به دلایلی که برای خود دارم خواهم آمد. اما یک موضوع هست... باید صریح بگویم که اگر تو هم بیایی اشکالی ندارد. شاید مثل امشب باز هم با ناسازگاری من روبرو شوی، اما باید خیلی ساده فقط از دیدن تو خوشحال شوم و چند کلامی با تو صحبت کنم. امیدوارم درباره من قضاوت نکنی؛ فکر نکن چرا چنین راحت با تو قرار گذاشتم؟ البته اگر فقط... بگذار این موضوع مثل رازی برای خودمان باقی بماند. به هر حال به یک شرط خواهم آمد."

به طرز جنون‌آسا فریاد زد: "چه شرطی؟ بگو! با هر شرطی موافقم! برای هر کاری آماده‌ام! قول می‌دهم! من می‌خواهم به تو احترام

بگذارم.... تو مرا می شناسی."

دخترک لبخندی زد و گفت: "به خاطر همین شناخت دعوت فردا را قبول می کنم؛ البته با من خیلی مهربان باش و هر کاری که از تو می خواهم انجام بده. بین تا چه اندازه راستگو هستم؟ به این شرط که گرفتار عشق من نشوی! من برای دوستی با تو آماده هستم، اما نباید عاشقم شوی؛ فقط همین را از تو می خواهم."

با هیجان فریاد زد: "باشد، قبول! قسم می خورم!"

او گفت: "بیا، قسم نخور! میدانم که مثل باروت آماده انفجار هستی. به حرف هایم زیاد اهمیت نده. من هم هیچ کس را ندارم که با من حرف بزند؛ البته در خیابان نباید به دنبال مشاور خوبی بود، اما تو استثنا هستی. احساس می کنم خوب تو را شناخته ام، انگار بیست سال است که با هم دوست هستیم. قولت را فراموش نمی کنی، مگر نه؟"

پاسخ داد: "خودت می بینی.... نمیدانم ساعات دوری از تو را چگونه تحمل کنم."

دخترک با مهربانی گفت: "برو و آرام بخواب؛ این تنها راهش است. شب بخیر و به خاطر داشته باش که من به تو اعتماد کرده ام؛ همانطور که گفتم نسبت به من احساس ترحم برادرانه داشته باش چون همین حرف باعث شد که به تو اعتماد کنم."

به او گفت: "به من اعتماد داشته باش اما به خاطر خدا بگو در چه

موردی؟”

او گفت: “تا فردا بگذار تا فردا مثل یک راز بماند؛ این برای تو بهتر است؛ مثل یک داستان عاشقانه به نظر می‌رسد. شاید فردا همه چیز را به تو بگویم و شاید هم نه؛ اول باید با هم صحبت کنیم تا بهتر یکدیگر را بشناسیم.”

گفتم: “بله! من هم فردا همه چیز را درباره خودم برایت تعریف میکنم انگار دارد معجزه‌ای اتفاق می‌افتد... خدای بزرگ، قطعاً دوستی با من برای خودت ناخوشایند نیست؛ چون عصبانی نشدی و مرا از خودت نرانندی فقط برای دو دقیقه خوشبختی را تجربه کردم—بله خوشبخت! شاید دوباره مرا با خودم آشتی داده‌ای؛ شک و تردید را از من دور کردی—شاید سحر و افسون است. خوب، فردا همه چیز را برایت خواهم گفت—همه چیز را خواهی فهمید.”

او گفت: “باشه، اول تو شروع کن، البته اگر مایل هستی.”

من گفتم: “خدا حافظ تا فردا، البته اگر از خوشحالی نمرده باشم.”

و او با لبخند برآیم دست بلند کرد و گفت: “خدا حافظ.”

از یکدیگر جدا شدیم و تمام شب را قدم زدیم؛ نمی‌توانستم به خانه برگردم—بیش از حد خوشحال بودم و منتظر بودم تا خیلی زود فردا شود.

شب دوم

با لبخندی بر لب، به من نگاه کرد و گفت: "خب، زنده ماندی!"
با خوشحالی گفتم: "دو ساعت پیش به اینجا رسیدم! واقعاً تصورش هم سخت است که چطور توانستم این همه را تحمل کنم."
او با نگاهی جدی ادامه داد: "قابل درک است... حالا بیایید به همان مکان قبلی برگردیم. می دانی چرا به اینجا آمدم؟ من نیامده‌ام که مثل دیشب درباره مسائل بی اهمیت صحبت کنیم. از حالا باید به اطرافمان با دقت بیشتری توجه کنیم. دیشب زمان زیادی را صرف این موضوع کردم."

گفتم: "چه چیزی را باید بیشتر مد نظر قرار دهیم؟ من قبول دارم، اما واقعاً این عاقلانه‌ترین تصمیمی است که در زندگی‌ام گرفته‌ام."
او گفت: "مطمئنی؟ اول از همه، خواهش می‌کنم آنقدر دستم را فشار ندهی. ثانیاً می‌خواهم بدانی که تمام امروز در فکر تو بودم."
با کنجکاوی پرسیدم: "به چه نتیجه‌ای رسیدی؟"
دخترک پاسخ داد: "به این نتیجه رسیدم که باید از نو شروع کنیم. امروز صبح فهمیدم که اصلاً تو را نمی‌شناسم و دیشب رفتار

کودکانه‌ای از خود نشان داده بودم. دیشب مثل یک دختر احمق رفتار کردم و حالا احساس گناه می‌کنم. وقتی به رفتار شب گذشته‌ام فکر می‌کردم، تصمیم گرفتم برای جبران اشتباهاتم تمام جزئیات زندگی تو را بدانم. چون عادت به سؤال ندارم، خودت باید همه چیز را بگویی؛ تمام اسرار را بگو! حالا چطور آدمی هستی؟ داستان زندگی را برایم بگو."

با حالتی از ترس گفتم: "داستان من؟ چه کسی به تو گفته که من اصلاً داستانی دارم؟"

او با خنده گفت: "اگر داستانی نداری، پس چگونه تا به امروز زندگی کرده‌ای؟"

پاسخ دادم: "واقعاً هیچ ماجرای در زندگی من وجود ندارد. من همیشه تنها و ساده زندگی کرده‌ام. کاملاً تنها! می‌دانی تنها یعنی چه؟"

دختر چشم‌هایش را ریز کرد و با ابروهای در هم کشیده پرسید: "چطور تنها؟ یعنی تو هیچ وقت هیچ کسی را ندیده‌ای؟"

کمی فکر کردم و پاسخ دادم: "البته مردم را می‌بینم، اما با این وجود احساس تنهایی می‌کنم."

دخترک پرسید: "تا حالا با کسی صحبت کرده‌ای؟"

پاسخ دادم: "در واقع، نه!"

او ادامه داد: "بسیار خوب! لطفاً بگو چگونه آدمی هستی؛ برایم تعریف

کن! البته یک لحظه صبر کن... فکر کنم می دانم. احتمالاً مثل من یک مادر بزرگ داری که نابینا است و سالهاست اجازه نداده به جایی بروی و من گفتگو با دیگران را فراموش کرده‌ام."

او ادامه داد: "دو سال پیش کار شیطنت آمیزی کردم و او متوجه شد که دیگر نمی تواند مرا آنطور که می خواهد نگه دارد. بخاطر همین کار لباس مرا به لباس خودش سنجاق کرد و پس از آن روزهای متوالی در کنار هم می نشستیم. او نشسته و جوراب می بافت و من هم کنارش نشسته خیاطی می کردم یا با صدای بلند برایش کتاب می خواندم. این خیلی عجیب است که یک نفر را دو سال با سنجاق کردن لباسش زندانی کند."

من با تعجب پرسیدم: "خب، با این اوصاف چه موضوعی تو را در خانه نگه می داشت؟"

دختر گفت: "اصلاً تو می دانی من کی هستم؟"

پاسخ دادم: "قطعاً، بله!"

او ادامه داد: "می خواهی خودم را برایت تعریف کنم؟"

من با اشتیاق پاسخ دادم: "خیلی دلم می خواهد بدانم."

دختر با خونسردی و جدیت گفت: "خیلی خوب! من یک موجود غیرطبیعی هستم."

با تعجب پرسیدم: "غیرطبیعی؟ چه نوع موجودی؟"

دخترک با خنده ادامه داد: "وای! تو خیلی جالب هستی! بین آنجا یک صندلی هست؛ برویم آنجا بنشینیم. کسی به اینجا نمی آید. حالا داستان را برایم تعریف کن؛ هر چه می خواهی بگو! تو داری از زندگی ات یک راز درست می کنی. اول بگو بینم اصلاً می دانی غیرطبیعی یعنی چه؟"

در حالی که با خنده کودکانه او همراه بودم، گفتم: "غیرطبیعی یعنی آدم عجیب و استثنایی؛ یک نوع شخصیت خاص. تو می دانی یک آدم رویاپرداز چگونه آدمی است؟"

دختر گفت: "یک آدم رویاپرداز؟ بله که میدانم! من خودم یک آدم رویاپرداز هستم؛ وقتی کنار مادربزرگ نشسته ام، گاهی چیزهایی به ذهنم خطور می کند و شروع به خیالپردازی می کنم؛ خود را می بینم که با یک شاهزاده چینی ازدواج کرده ام! گاهی رویاپرداز بودن بد نیست، اما شاید هم خوب نباشد؛ نمیدانم، مخصوصاً اگر چیزهای دیگری برای فکر کردن وجود داشته باشد."

با اشتیاق به او نگاه کردم و گفتم: "فوق العاده است! چون خودت را در رؤیا در حال ازدواج با یک شاهزاده چینی تصور کرده ای، پس می توانی حرف های مرا به خوبی درک کنی. حالا خوب دقت کن... راستش هنوز اسم تو را نمیدانم."

دخترک خندید و گفت: "و حتی به این موضوع فکر هم نکرده بودی،

درست است؟”

گفتم: “دقیقاً! حتی به فکرم هم نرسید؛ چون بدون دانستن اسمت هم خوشبخت بودم.”

دختر بدون معطلی پاسخ داد: “اسم من ناستنکا است!”

با تعجب پرسیدم: “ناستنکا! همین؟”

او گفت: “این بس نیست؟”

با خوشحالی گفتم: “پس باشد! بالعکس زیاد هم هست؛ خیلی زیاد! ناستنکا، تو باید قلب زیبایی داشته باشی چون به من اجازه دادی تو را ناستنکا صدا کنم.”

او گفت: “امیدوارم که همین طور باشد. بسیار خوب، ادامه بده.”

من ادامه دادم: “باشه، به این داستان جالب گوش کن.”

در کنار او نشستم. حالت اندوه غریبی به خود گرفتم و مثل کسی که متنی را از حفظ می خواند شروع کردم که احتمالاً نمی دانی ناستنکا اما در پترزبورگ مکان های دیده نشده و معرکه ای وجود دارد. گویا خورشیدی که بر تمام شهر می تابد هرگز به آن مکان ها راهی ندارد. انگار برای آن مناطق متروک خورشیدی دیگر فرمان تابش دارد که بر همه چیز نوری مخصوص و متفاوت می تاباند. زندگی در آن گوشه های دنج دنیای دیگری است و به هیچ وجه قابل مقایسه با زندگی کسانی که در اطراف ما هستند نیست. این نوع زندگی را تنها

در بعضی قلمروهای ناشناخته و پنهان میتوان دید و اصلاً در زمانه و سیاره ما وجود ندارد. ترکیب خاصی از تصورات وقایع و چیزهای مرده و ملال آور است.

ناستنکا با حالتی شگفت زده گفت: "عجیب! خدای من! چه آغازی! چه چیزی دارم میشنوم؟ تعجب آور است!"

با شور و شوق گفتم: "ناستنکا، هرگز از تکرار نامت خسته نخواهم شد. ساکنان این مکانهای متروک، آدمهای عجیبی هستند؛ شبیه رویاپردازان! اگر بخواهی در کی از دنیای آنها داشته باشی، باید بدانی که آنها انسانهای واقعی نیستند و به نوعی بی ثبات اند. معمولاً در گوشه‌ای دنج پناه می گیرند، گویی می خواهند خود را از نور روز پنهان کنند. گاهی در لاک خود می غلظند و گاهی مثل حلزون به پوسته خود می چسبند. این موجودات جالب شباهت عجیبی به لاک پشتها دارند؛ آنها با خانه شان یکی هستند.

می دانی چرا اینها عاشق چهار دیواری خود هستند؟ معمولاً دیوارهایشان سبز است و دوده گرفته، به رنگی ملال آور درآمده است. وقتی یکی از معدود دوستانشان به دیدارشان می آید، گیج می شوند و صورتشان ورم می کند؛ گویی مرتکب جنایت بزرگی شده اند یا در حال جعل اسکناس بوده اند. یا شاید قصد داشته اند شعری برای مجله ای بفرستند و در نامه ای بی نام و امضا اعلام کنند که شاعرش

مرده است. اما دوستشان فکر می کند که او در حال انجام وظیفه مقدس خود برای چاپ اشعارش است. به نظرت گفتگوی بین آن دو صمیمی و دلنشین است؟ آیا مهمانی که تحت این شرایط اجتماعی شیفته خنده و شوخی است، موفق خواهد شد؟ چرا این دوست، که مطمئناً یک آشنای تازه است و برای اولین بار به این خانه می آید، علی رغم اینکه دیگر فرصتی برای دیدار نخواهد داشت، از دیدن حالت آشفته میزبان گیج و زبان بسته می شود؟ میزبان که کاملاً مبهوت مانده است، تلاش بیهوده ای برای پرس کردن سکوت می کند و سعی دارد نشان دهد که به آداب معاشرت آشناست.

چرا مهمان ناگهان کلاهش را برمی دارد تا خداحافظی کند و با عجله از خانه بیرون می رود؟ او به شکلی می خواهد از میزبان خود جدا شود. میزبان تلاش می کند نشان دهد که از برخورد خود متأسف است و دلش می خواهد آن برخورد بد را جبران کند. چرا مهمان به محض اینکه پایش را از خانه بیرون می گذارد با صدای بلند می خندد و قسم می خورد که هرگز دوباره به این مرد عجیب بر نمی گردد؟ هرچند میزبان یک فرد حقیقی است اما نمی تواند تحرک افکارش را از درگیری با آن بازی کوتاه باز دارد.

او شروع به مقایسه چهره میزبان با بچه گربه ای بیچاره می کند که از

ترس زیر میز پنهان شده است. خودش را مثل گربه کوچکی تصور می کند که یک ساعت تمام زیر میز خرخر کرده و با چهره ای ترسیده نشسته است. بعد از مدتی تمام هستی اش را در قالب یک جان خصمانه می بیند و حتی نسبت به ذرات میز ارباب احساس دشمنی می کند تا اینکه خانم صاحبخانه مهربان نجاتش می دهد.

ناستنکا که تمام مدت با چشمان گرد شده و لب های کج به حرف هایم گوش می کرد، گفت: "تعجب آور است! چرا اینطور شد؟ یا اصلاً چرا این سؤالات عجیب را از من می پرسی؟ اما میدانم که حتماً از تجربیات خودت صحبت کردی."

من با حالتی کاملاً متشخص جواب دادم: "بی تردید همین طور است." او گفت: "خوب، ادامه بده! می خواهم بدانم پایان ماجرا چگونه خواهد شد."

و من ادامه دادم: "ناستنکا، آیا مایل هستی بدانی قهرمان سرزمین دورافتاده چه کرد؟ قهرمان داستان من پس از دیدار غیرمنتظره با دوستم چگونه تعادل خود را از دست داد؟ آیا مایل هستی بدانی وقتی در اتاقم ناگهان باز شد چه احساسی داشتم؟ چقدر حالم بد شد و چگونه نتوانستم او را به خوبی پذیرایی کنم؟ واقعاً ضربه سختی از مهمان نوازی خود خوردم."

ناستنکا گفت: "بله! دقیقاً همین است که می گویی! من هم همین را

می خواهم بدانم. ببین! خیلی خوب تعریف می کنی، اما نمی توانی ساده تر بگویی تا بفهمم؟ انگار داری از روی کتاب می خوانی.”

در حالی که به سختی جلوی خنده ام را می گرفتم، با صدایی حزن آلود گفتم: “ناستنکا، ناستنکای مهربان! میدانم پیچیده و گنگ برایت توضیح می دهیم اما غیر از این نمی توانم بگویم. همین حالا ناستنکای نازنین من روح حضرت سلیمان هستم که او را در بند کشیده اند؛ هفت مهر جادو بر آن نهاده اند. گویا اکنون همه مهرها را برداشته اند. ناستنکای من! حالا که پس از این جدایی طولانی یکدیگر را دیده ایم چون من تو را سالهاست شناخته ام؛ سالها در جستجوی تو بوده ام و دیدار ما مقدر شده بود. در اندیشه ام هزاران چشم روشن شده و هزاران رود به جریان افتاده؛ باید راه فراری برای این حجم وسیع آب بیابم ورنه راه تنفسم را خواهد گرفت. پس خواهش میکنم حرفم را قطع نکنی؛ فقط با حوصله و دقت به حرف هایم گوش کن؛ در غیر این صورت دیگر چیزی نمی توانم بگویم.”

دخترک با اصرار گفت: “نه! بگو! ادامه بده! گوش میکنم؛ دیگر یک کلمه هم صحبت نمی کنم.”

من گفتم: “بسیار خوب! پس گوش کن؛ در طول روز ساعتی هست که شیفته آنم، مهربانم ناستنکا! ساعتی که بیشتر کارها انجام شده اند و همه با عجله برای شام میروند تا چرتی بزنند یا غروب را طبق

نقشه‌هایشان سپری کنند. ناستنکا باید اجازه بدهی داستان شخص سوم را بگویم؛ چون اگر بخواهم خودم صحبت کنم احساس شرمندگی میکنم.”

او گفت: “ادامه بده!”

من ادامه دادم: “قهрман داستان ما روزش را بیهوده نمی گذراند؛ چهره رنگ پریده اش سرشار از احساس شادی است. او تماشا می کند خورشید پترزبورگ آرام آرام غروب کرده است. وقتی گفتم تماشا نمی کند، دروغ گفتم؛ او تماشا نمی کند بلکه پنهانی به فکر فرو رفته است، انگار خسته شده باشد. آنچه برای او خوشایند است تفریح است حتی اگر برای یک لحظه باشد؛ مثل پسر بچه‌ای خوشحال است که اجازه خروج از مدرسه گرفته تا بتواند بازی کند.

ناستنکا خوب دقت کن! لذتی که احساس می کند چه تأثیر شادمانه‌ای بر اعصاب ضعیفش دارد؟ حالا غرق در عواطف خودش است. فکر نمی کند شام را در نظر دارد یا نه؟ آیا مردی را مشاهده نمی کنید که با ظاهری مرتب در مقابل خانمی خم شده است؟ نه ناستنکا! این مزخرفات برایش مفهومی ندارد. او حالا بی نیاز از ثروت دنیای مخصوص خود شده است.

او ناگهان ثروتمند شده؛ اشعه‌ای که با شادمانی بر غروب خورشید تابیده بیهوده نیست؛ این اشعه قلبش را گرم کرده و هیجان حضور

یک مهمان خیالی را ایجاد کرده است. او توجهی به مسیر ندارد اما لحظاتی نیز هست که از جزئی ترین اتفاقات تکان می خورد. الهه رؤیاها - اگر کتاب ژوکووسکی را خوانده باشی - با پارچه ای زریافت پوششی غریبی برایش دوخته است؛ رویای یک زندگی خیالی افسانه ای... چه کسی می داند شاید با دست های جادویی خود پیاده روی سنگی را که او از آن عبور کرده به آسمان بلوری هفتم منتهی سازد.

اگر او را متوقف کنی و بررسی چه خیابانی عبور کرده احتمالاً نمی تواند چیزی به خاطر آورد و سرخ خواهد شد. حتماً برای حفظ جایگاهش داستانی سر هم خواهد کرد."

وقتی پیرزنی در پیاده رو راه را بر او می بندد و با ادب آدرسی را می پرسد، او ناگهان از جا می پرد، فریاد می کشد و به اطرافش نگاه می کند. با ناراحتی سعی می کند خوش رویی کند و به راه خود ادامه می دهد. او به وضوح از لبخند عابری که به او نگاه می کند آگاه است؛ یا شاید هم دختر بچه ای که از مشاهده لبخند متفکرانه اش ناگهان به خنده می افتد. اما ناگهان ملکه رؤیاها وارد صحنه می شود و او را از پیرزن، عابران کنجکاو، دختر بچه خندان و قایقرانانی که تازه شام خود را صرف کرده اند دور می کند. قهرمان داستان ما همزمان با این وقایع همه چیز را ترک می کند.

او به طرز موزیانه ای تمام این لحظات را در دنیای خیال خود می پیچد. مسیر پروازش به تار عنکبوتی ختم می شود و مرد عجیب با ثروتی که به او اعطا شده، به لانه امن و کوچک خود پناه می برد. نشسته شامش را میل می کند و تنها زمانی که ماترونا، پیشخدمت، اندوهگین میز را تمیز کرده و پیپ او را می آورد، تازه با واقعیت مواجه می شود. سپس با حیرت متوجه می شود که شامش را تمام کرده و جریان رویاها را به کلی از دست داده است.

اتاق تاریک می شود و او به عدم و نابودی فکر می کند. قلمرو رؤیا نابود شده و بی صدا به خاک تبدیل می شود. همه چیز محو شده و او دیگر نمی تواند رویایش را به خاطر آورد. اکنون احساسی تیره و گنگ در قلبش تپش و درد خفیفی پدید می آورد؛ احساسی هیجان انگیز که تصوراتش را با حالتی اغواکننده برمی انگیزد.

تصورات جدید آرامش در فضای اتاق خالی تدریجی و به شکلی نامحسوس در سکوت جان می گیرند؛ همچون آب پرتلاطم موجود در قهوه ساز کهنه ماترونا قل قل می کنند. اما ماترونا بی توجه به دنیای رؤیاها در آشپزخانه مجاور با سر و صدای زیاد مشغول درست کردن قهوه است. آنگاه رویای قهرمان ما در شعله های کوچک آتش محو می شود.

بی هدف کتابی برمی دارد و پس از خواندن یک یا دو صفحه آن را

رها می کند. رؤیاها دوباره بازمی گردند و ناگهان دنیایی جدید با تمام امکانات خیره کننده اش در ذهن مرد رویاپرداز مجسم می شود. تفکری توأم با خوشبختی، حال و هوای لطیف دیگری به زندگی واقعی اهمیت نمی دهد.

ناستکا، ما با هم هدایتگر این نوع زندگی ملال آور هستیم. مرد رویاپرداز معتقد است که همه ما به کم قانع هستیم و زندگی ملال آوری داریم. واقعاً ببین! چقدر سرد، خشک و عصبی هستیم! مرد رویاپرداز من فکر می کند ارواح بیچاره، البته تعجبی ندارد؛ آن تصویر جادویی و جاندار ارواح برای او چنین رویایی با ظرافت ساخته اند.

البته مرد رویاپرداز ما همیشه در صف اول قرار دارد. به تنوع داستانها هم توجه کن؛ به روند تمامی رؤیاهای تکراری و خسته کننده نگاه کن! شاید بررسی او در چه رویایی غوطه ور است؟ باید بگویم همه چیز رویای شاعری است که ابتدا مورد تحسین نیست اما بعدها تاجی پرشکوه بر سرش نهاده اند؛ دوستی با هافمن، رؤیای شب سنت بارتولومئو، دنیای ورتون، بازی قهرمانانه کاران نزار ایران کلارا، موبری افی دینز، انجمن های اخوت... آیا آهنگک قبر روبرتا را به یاد داری؟ قبرستان چه عطر دلنوازی داشت!

مینا و برندا جنگ در برزینا خواندن اشعار در سالن کنتس وی دی دانتون کلئوپاترا... خانه کوچکی در کولومنا... گوشه ای دنج... یاری

در کنار در شبی زمستانی با لب‌های باز و چشمان حیران به حرف‌هایش گوش می‌دهد؛ مثل تو فرشته کوچک من که اکنون به حرف‌های من گوش می‌دهی.

تو باید این را بدانی ناستنکا: آن آدم رویاپرداز تنبل هیچ توجهی به زندگی‌ای که من و تو نگرانش هستیم ندارد. او معتقد است زندگی ما کم ارزش است؛ آن را از آن خود نمی‌داند. شاید روزی صدای غمبار ناقوس بلند شود و او این زندگی بی‌ارزش را فقط با یک ساعت از دنیای رؤیاها عوض کند؛ البته نه برای لذت یا خوشی! حتی در آن ساعت مرگبار تأسف و رنج بی‌پایان را بر نمی‌گزیند.

در آن ساعت او هیچ آرزویی ندارد؛ چرا که خود برتر از هر آرزویی است؛ همه چیز دارد. بی‌نیاز از هر رؤیای تازه‌ای، او هنرمندی است که برای خودش جهانی نو خلق می‌کند.

بنابراین ببینی که این افسانه و این جهان رؤیایی چقدر آسان خلق می‌شود؛ آنقدر طبیعی که گویا هیچ رویایی وجود ندارد. بارها متقاعد شده‌ام که دنیای رؤیاهایم سراب خلق شده احساسات هیجان‌انگیز نیست بلکه واقعی‌تری ناب است.

حالا ناستنکا فکر می‌کنی به چه علت روح من درگیر عذاب است؟ چه جادو یا نیروی خارق‌العاده‌ای ضربان نبض مرد رویاپرداز را سریع‌تر کرده است؟ چگونه گونه‌های رنگ پریده‌اش سرخ شده‌اند؟



چرا شب های بیداری اش سریع تر سپری شده و شادمانی مطلق دارد؟
چرا وقتی اولین انوار سرخ خورشید به پنجره تابیده و سحر نور محو
خود را وارد اتاق کرده، مرد رویا پرداز ما دست از همه چیز کشیده و
روی تخت خود غلتیده تا بخواب رود؟

بله ناستنکا! این دنیا وهم آلود است! تو ناخواسته قبول کردی که
گذشته کاملاً حقیقی او اصیل است. برای تو قابل قبول شده که چیزی
قابل لمس در رؤیاهای او وجود دارد؛ مثلاً عشق با تمام سرخوشی ها و
عذاب های دردناک خود قلب او را تسخیر کرده است. آیا حقیقت
ندارد که آن ها سال ها دست در دست یکدیگر تمام جهان را ترک
کرده اند؟ آیا آن زن نبود که شب سرش را روی سینه قهرمان
رویا پرداز گذاشت و از اندوه گریست؟

شب جدایی وقتی صدای طوفان زیر آسمان تیره ناشنیده گرفت... آیا
اشک های او از مژگان سیاهش فرومی چکید؟

مطمئناً همه این ها نمی تواند رویا باشد؛ باغی ملال انگیز با جاده ای
چمنزار... همان باغ تنها تاریکی که آن دو بارها در آن قدم زده بودند؛
همان باغ شاهد امید یأس عشقشان بود. بله عشقی پاک و معصومانه...
چه مردم بدکار شیرینی!

اما ای خدای بزرگ! آیا ممکن است همان زنی باشد که مدت ها بعد
قهرمان ما دوباره ملاقاتش کرد؟ دور از ساحل وطن، زیر آسمان

متحرک شهر ایدی الهی... آیا کسی که رویاپرداز ما را در بالکن دید همان دختری نبود که جامه‌ای از گل‌های زیبا بر تن داشت؟

آنگاه زمزمه کنان گفت: "من یک فرد آزاد هستم!"

و لرزان به آغوش او لغزید... فریادهای شادی در هم آمیختند ...

مدتی در سکوت فرو رفتم و انتهای داستان به وضوح در ذهنم شکل گرفت. یادم می‌آید که چقدر برای جلوگیری از خنده‌ام تلاش می‌کردم. احساس خصومتی در وجودم حس می‌کردم و نفس در گلویم مانده بود. چانه‌ام شروع به لرزیدن کرد و چشمانم بیشتر از قبل مبهوت شد. انتظار داشتم ناستنکایی که با تمام وجود محو من شده، از خوشحالی فریاد بزند. اگر خنده‌اش را سر می‌داد، از اینکه بیهوده حرف‌هایی را که مدت‌ها بر قلبم سنگینی می‌کرد برایش گفته بودم، متأسف می‌شدم. این حرف‌ها را می‌توانستم مانند متنی حفظ شده به خاطر بیاورم و برایش بازگو کنم. البته انتظار نداشتم که همه را درک کند، اما با کمال تعجب دیدم که ساکت ماند و لحظه‌ای بعد دستم را به آرامی فشرد و با صدایی پر از محبت و کمرویی پرسید: "آیا واقعاً در تمام عمرت اینطور زندگی کرده‌ای؟"

پاسخ دادم: "بله، تمام عمرم ناستنکا! فکر می‌کنم باقی عمرم را هم همین‌طور بگذرانم."

او با تردید گفت: "نه! اینطور نمی‌شود! نباید اینگونه باشد! شاید مجبور

شوم کل زندگیم را پیش مادربزرگ سپری کنم. می دانی، اینگونه زندگی کردن اصلاً خوشایند نیست.”

دیگر نمی توانستم احساساتم را کنترل کنم و با فریاد گفتم: “می دانم ناستنکا! حالا بهتر از همیشه می فهمم که بهترین سال های عمرم را هدر داده ام. حالا می دانم و این آگاهی بیشتر آزارم می دهد. خداوند تو را برای من فرستاده، فرشته مهربانم، تا مرا از این موضوع آگاه کنی. حالا که اینجا در کنار تو نشسته ام و با تو صحبت می کنم، از فکر آینده وحشت دارم؛ چون برایم چیزی جز تنهایی به همراه ندارد؛ دوباره همان زندگی بیهوده و بی معنی! حالا که در دنیای واقعی با تو خوشبختم، چه نیازی به رؤیا دارم؟ دختر عزیز! درود بر تو که مرا خرد نکردی! حالا حداقل می توانم بگویم که در تمام عمرم در غروب زندگی کرده ام.”

ناستنکا که اشک هایش سرازیر شده بود، گفت: “هرگز اینطور نخواهد شد! ما به آن صورت از هم جدا نمی شویم. داستان دو غروب دیگر چیست؟”

با اشتیاق گفتم: “ناستنکا، آیا می دانی که پس از سال ها دوری مرا با خود آشتی داده ای؟ حالا می دانم که دیگر درباره خودم بد قضاوت نمی کنم. هیچ می دانی که دیگر این افکار منزجرکننده را ندارم؟ زندگی من همچون گناهی بزرگ بود. خواهش می کنم فکر نکن که

در صحبت هایم اغراق کرده ام؛ به خاطر خدا اینطور فکر نکن.”
 ناستنکا گفت: “گاهی دچار افکار مایخولیایی می شوم و چنین
 حرف های غم انگیزی می زنم. وقتی این افکار به ذهنم هجوم می آورند
 احساس می کنم که دیگر از ادامه زندگی عاجزم و نمیتوانم یک
 زندگی واقعی داشته باشم. انگار تمرکز را کاملاً از دست داده ام؛
 چون روحم را باختهم. شب های بیداریم با لحظات هوشیاری
 وحشتناکی به پایان می رسد. در لحظات هوشیاری است که فریاد
 زندگی و صدای چرخش گرداب بشری را بشنوی؛ مردمی را بینی که
 در واقعیت زندگی می کنند؛ دنیای آنها مثل دنیای تو نیست و با
 تصور و رویا متفاوت است.

عجیب است! حداقل قادر به درک این همه فشار روحی هستی؛ چون
 در حال رشد هستی و ایده آل های قبلی خود را تکامل بخشیده ای. اگر
 زندگی دیگری نداشته باشی، آرزوهایت تکه تکه و خاکستر می شوند
 و مجبور خواهی شد دوباره تکه ها را جمع کنی.

رویای پرداز ما بیهوده خاکستر رؤیاهای گذشته اش را جمع آوری
 می کند. امیدوار است جرقه ای بیابد تا زندگی و قلب یخ زده اش را
 گرم کند؛ تمام چیزهایی که برایش عزیز بودند بازگرداند؛ چیزهایی
 که به او زندگی ببخشند؛ رؤیاهایی که اشک از چشمانش جاری
 سازند.



می فهمی به کجا رسیده‌ام ناستنکا؟ حالا باید جشن احساسات گذشته و محبتی را بگیرم که قبلاً تنها در رؤیایها دیده‌ام نه در واقعیت. چنین جشن پرشکوهی باید با رؤیایهای غیرعادی جور باشد. اما دیگر نمیتوانم رویاهایم را پی بگیرم.

ناستنکا، تو هم باید با رؤیایهای خود زندگی کنی. هنوز هم دلم می‌خواهد همان جایی را که خوشبختی را به روش خود شناخته‌ام به خاطر بیاورم؛ زمان حال را با گذشته فراموش نشدنی خود هماهنگ کنم.

معمولاً همانند ارواح سرگردان در خیابان‌های پترزبورگ سرگردان هستم؛ مایوس و غمگین، بی هیچ مقصد و هدفی... بله، خاطرات زیادی دارم؛ مثلاً یک سال پیش در همین ساعت و همین پیاده رو تنها و ناامید قدم می‌زدم. رویاهایم درست مثل حالا غم انگیز بود.

این افکار سپاه آن زمان نیز با من بود. آن روزها نیز صید تیرهای دردناک افکار خود بودم و روزها آرامش نداشتم ...

آه ناستنکا! تو قطعاً می‌فهمی که تنها رها شدن چه قدر سخت خواهد بود؛ کاملاً تنها ...

ناستنکا با شرم و احترام به من گفت: "خیلی خوشحالم که درهای قلبت را به روی من گشودی. حالا که تو را بهتر می‌شناسم، می‌خواهم تمام داستان زندگیم را برایت تعریف کنم، بدون هیچ کم و کاستی.

بعد از آن، از تو خواهش می‌کنم که راهی به من نشان بدهی. تو آدم باهوشی هستی. قول می‌دهی بعد از شنیدن ماجرا به من کمک کنی؟”

با چشمان پر از اشک گفتم: “آه ناستنکا! هر چند تا کنون هیچ نصیحتی به تو نکرده‌ام، اما می‌بینم که بهترین کار همین است. ما می‌توانیم یکدیگر را عاقلانه‌تر راهنمایی کنیم. خوب، ناستنکای عزیزم، از من چه نصیحتی می‌خواهی بشنوی؟ صریحاً بگو؛ حالا آنچنان شاد و خوشحال و شجاع هستم که برای پاسخ نیازی به فکر کردن ندارم.”

ناستنکا با لبخند گفت: “نه! فقط یک نصیحت زیر کانه نمی‌خواهم؛ نیاز به یک راهنمایی صمیمانه و برادرانه دارم. کاری از تو می‌خواهم که فقط می‌توانی در صورت یک عمر شیفته بودن برایم انجام دهی.”

با خوشحالی گفتم: “خیلی خوب ناستنکا! اگر بیست سال هم شیفته تو بودم، مطمئناً نمی‌توانستم عاشق‌تر از آنچه حالا هستم باشم.”

او ادامه داد: “حالا داستانتان را شروع می‌کنم. اکنون نیمی از داستان مرا می‌دانی؛ حداقل می‌دانی که یک مادر بزرگ پیر دارم.”

با شوق پاسخ دادم: “اگر نیمه دیگر داستان هم مثل این است...”

ناستنکا گفت: “لطفاً فقط گوش کن! حرفم را قطع نکن؛ در غیر این صورت داستان بی‌محتوایی برایت می‌سازم. پس دقت کن و گوش بده! مادر بزرگ پیری دارم که مدت‌هاست با او زندگی می‌کنم؛ زیرا پدر و مادرم دیگر وجود ندارند. همیشه فکر می‌کنم مادر بزرگ فرد

ثروتمندی بوده و در رفاه زندگی کرده است؛ چون هنوز هم یادی از آن دوران خوش می کند. زبان فرانسه را خودش به من آموخت و بعد یک معلم سرخانه برایم گرفت. وقتی پانزده ساله بودم، حالا هفده سال دارم و درسم به پایان رسید.

در همان زمان بود که به آن عمل بیهوده دست زدم؛ درباره آن فعلاً با تو صحبت نمیکنم. فقط کافی است بگویم کار مهمی نبود، اما نتیجه آن مهم بود. یک روز صبح مادر بزرگ مرا صدا کرد و گفت چون ناینا است و نمی تواند از من نگهداری کند، باید لباس مرا به لباس خودش سنجاق کند و روزهای بعد را هم باید به همین وضع بگذرانیم. مگر روزی که به حد کافی رشد کرده باشم.

خوب ابتدا اصلاً امید رهایی و خارج شدن از خانه را نداشتم؛ مجبور بودم کنار مادر بزرگ بنشینم و وقت خود را با بافتنی، مطالعه و خواندن کتاب برای او بگذرانم. یک بار تصمیم گرفتم او را فریب دهم؛ با فیو کلا مستخدمان صحبت کردم و از او خواستم که به جای من در کنار او بنشیند. فیو کلا ناشنوا است. فیو کلا به جای من نشست و وقتی مادر بزرگ روی صندلی اش خوابش برد، من برای دیدن دختری که در همسایگی ما زندگی می کرد از جا بلند شدم.

البته ماجرا با وضع ناگواری به پایان رسید؛ مادر بزرگ از خواب بیدار شد و تصور کرد هنوز در کنارش نشسته ام. سؤالی از من پرسید.

فیوکلا صحبت کردن مادر بزرگ را می دید اما نمی توانست حرف های او را بشنود؛ به همین دلیل بالاخره سنجاق را باز کرد و پا به فرار گذاشت.”

ناستنکا در اینجا ایستاد و شروع به خندیدن کرد. من هم با او خندیدم و سپس بلافاصله ادامه داد: “بین، تو باید در مقابل مادر بزرگ عادی رفتار کنی اما خنده بخاطر موضوع دیگری است. مادر بزرگ رفتارهای خاص خودش را دارد و من بخاطر همین مسائل او را خیلی دوست دارم.

آن روز تنبیه شدم؛ مادر بزرگ دوباره مرا سر جایم نشانند و دیگر نتوانستم یک قدم از او دور شوم. هر چند یادم رفت بگویم که ما یعنی مادر بزرگ خانه ای بسیار کوچک داریم با سه پنجره رو به خیابان. تمام خانه از چوب ساخته شده و به اندازه سال های مادر بزرگ عمر کرده است.

زیر شیروانی خانه یک اتاق کوچک وجود دارد که اکنون در این اتاق کوچک یک نفر زندگی می کند.”

ناگهان از او پرسیدم: “یعنی قبلاً کسی در این اتاق زندگی می کرد؟”
ناستنکا بی صبرانه پاسخ داد: “بله، البته! او بهتر از تو می توانست زبانش را نگه دارد. در واقع اصلاً نمی توانست زبانش را حرکت دهد. او پیرمردی لاغر، کور، کر و لنگ بود. مرگ گریبان او را چسبید و با



خود برد. به همین دلیل مجبور شدیم مستأجر جدیدی بیاوریم. بدون مستأجر نمی توانستیم زندگی کنیم؛ چون مخارج مادر بزرگ از اجاره آن اتاق تأمین می شود.

جای خوشبختی بود! مستأجر جدید مرد جوانی تازه وارد بود که غیر بومی بود. وقتی درباره اجاره اتاق چانه زدم، مادر بزرگ او را پذیرفت و بعد از من پرسید: «بین ناستکا! آیا مستأجر ما مرد جوانی است؟» من که نمی خواستم به او دروغ بگویم گفتم: «نه! جوان که نه، اما زیاد هم پیر نیست.»

مادر بزرگ دوباره سؤال کرد: «آیا چهره دلنشینی دارد؟» من هم که نمی خواستم طفره بروم گفتم: «بله! چهره زیبایی دارد.» مادر بزرگ سریعاً گفت: «شرم کن! ای دختر! به تو هشدار می دهم نباید به او نگاه کنی یا درباره اش فکر کنی! خدای من! چه دنیایی شده! یک مستأجر خوش قیافه زمان ما اینطور چیزها نبود!»

مادر بزرگ بیشتر مواقع یاد ایام گذشته می کند؛ زمانی که جوان تر بود خورشید گرمای بیشتری داشت و خامه زودتر ترش نمی شد. همه چیز به روزگار او برمی گردد.

من آنجا نشسته بودم و فکر میکردم چرا مادر بزرگ می خواهد عقایدش را در ذهن من فرو کند؟ چرا از من می پرسد مستأجرمان جوان و خوش قیافه است یا نه؟ این افکار خیلی زود از ذهنم بیرون

رفتند؛ بافتنی را برداشتم و شروع به شمارش دانه ها کردم. با مستأجر توافق کرده بودیم که یک اجاره نامه برایش تهیه کنم. یک روز صبح برای صحبت درباره آن به اتاق ما آمد. حرف ها یکی پس از دیگری آمدند. مادر بزرگ زن خوش مشربی است؛ اشاره کرد: “ناستنکا! سریعاً به اتاق خواب من برو و دفتر را بیاور!”

یکدفعه از جا برخاستم در حالی که صورتم سرخ شده بود؛ کاملاً فراموش کرده بودم که لباس های ما سنجاق شده اند. باید ابتدا سنجاق ها را جدا می کردم تا کسی نفهمد اما برعکس رفتار کردم؛ برخاستم و صندلی مادر بزرگ هم دنبال من آمد.

وقتی دیدم مستأجر همه چیز را درباره من فهمیده است، شرمندگی تمام وجودم را فرا گرفت... ناگهان زدم زیر گریه! شرمندگی و وضعیت مسخره آمیزم زنده تر از آن بود که بتوانم تحمل کنم.

او دیگر برنگشت. دو هفته گذشت و یک روز، مستأجر از طریق فیو کلا پیامی فرستاد که کتاب های فرانسوی زیادی دارد؛ کتاب هایی که برای مطالعه مناسب هستند و اگر مادر بزرگ بخواهد، می تواند آن ها را قرض بگیرد. مادر بزرگ با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفت، اما مدام از من می پرسید آیا محتوای کتاب ها اخلاقی است یا نه. او معتقد بود که اگر موضوع کتاب ها خلاف اخلاق باشد، برای من مناسب نیست.



به یاد دارم از او پرسیدم: "این کتاب‌ها چه کمکی به علم من می‌کنند؟ چه چیزهایی در آن‌ها نوشته شده است؟"

مادر بزرگ پاسخ داد: "تمام چیزهایی که دختران جوان باید درباره فریبکاران بدانند؛ همان کسانی که دختران جوان را با فریب گمراه می‌کنند و از خانه پدریشان بیرون می‌کشند. پایان ماجرای این دختران آنچنان غم‌انگیز است که نمی‌توان شرح داد. من از این کتاب‌ها زیاد خوانده‌ام و همه این حرف‌ها در این کتاب‌ها آنقدر زیبا بیان شده که تو تمام شب را بیدار می‌مانی و در سکوت آن را می‌خوانی. اما تو مراقب باش ناستکا و هرگز از این کتاب‌ها مطالعه نکن! حداقل بگو چه کتاب‌هایی برایت فرستاده‌اند؟"

من پاسخ دادم: "تمام آثار والتر اسکات را."

مادر بزرگ کمی فکر کرد و با صدای مرموزی گفت: "آثار آقای والتر اسکات؟ مطمئنی که کلکی در کار نیست؟ بین بین نامه عاشقانه‌ای در این کتاب‌ها پنهان نکرده است؟"

پاسخ دادم: "نه مادر بزرگ، هیچ نامه‌ای نیست."

او ادامه داد: "به قسمت پایین کتاب هم توجه نکن، مبادا چیزی زیر آن چسبانده باشد!"

و من باز پاسخ دادم: "خیر مادر بزرگ، زیر جلد کتاب هم چیزی نیست."

مادر بزرگ با سمجتی خاص گفت: "بیشتر توجه کن!" و به همین شکل شروع به خواندن کتاب‌های والتر اسکات کردیم. نصف کتاب‌ها را در یک ماه تمام کردیم. سپس مستأجر ما کتاب‌هایی از دیگر نویسندگان، از جمله پوشکین، برایمان فرستاد. بالاخره کار به جایی رسید که دیگر نمی‌توانستم بدون کتاب زندگی کنم؛ رویای ازدواج با یک شاهزاده چینی را فراموش کرده بودم.

یک روز به طور تصادفی در راه پله با مستأجرمان برخورد کردم. مادر بزرگ مرا برای آوردن چیزی فرستاده بود. از شرم سرخ شدم و او هم سرخ شد. لبخند زد و حال من و مادر بزرگ را جویا شد و پرسید: "کتاب‌ها را مطالعه کردی؟"

پاسخ دادم: "بله."

او پرسید: "کدامیک را بیشتر دوست داشتی؟"

گفتم: "آیوانهو و پوشکین."

همین صحبت بین ما رد و بدل شد. دفعه بعد در راهرو همدیگر را ملاقات کردیم. این بار دیگر مادر بزرگ مرا نفرستاده بود. باید برای خودم چیزی می‌آوردم. ساعت از در گذشته بود؛ همان ساعتی که مستأجر ما معمولاً به خانه برمی‌گشت.

او از من پرسید: "حالتان چطور است؟"

و من جواب دادم: "خوبم! شما چطور هستید؟"

پرسید: "جالب است! زمان زیادی را در کنار مادر بزرگت هستی. این تو را کسل نمی کند؟"

باز هم از شرم و خجالت سرم را پایین انداختم و سرخ شدم. نمی دانستم چرا شرمندگی به سراغم می آید؛ دیگران هم این سؤال را از من می پرسیدند. فکر کردم چیزی نگویم و بروم اما توان رفتن نداشتم.

او ادامه داد: "شما دختر مهربانی هستید! از تو معذرت می خواهم که اینگونه صحبت کردم، اما مطمئن باش که من بیشتر از مادر بزرگت نگران حال تو هستم. اصلاً هیچ دوستی نداری که گاهی به دیدارش بروی؟"

جواب دادم: "اکنون هیچ دوستی ندارم، اما قبلاً دوستم ماشنکا بود که او هم به پسکوف رفته و بعد درخواست کرد که با او به تئاتر بروم."

با تعجب گفتم: "تئاتر؟ پس به مادر بزرگت چه بگویم؟"

او گفت: "نیازی نیست به او چیزی بگویی."

گفتم: "نه! نمی خواهم مادر بزرگت را فریب دهم."

او هم بدون اینکه حرفی بزند گفت: "خدا حافظ!"

مدتی نگذشته بود که بعد از شام باز هم پیدایش شد. جای مناسبی برای خود انتخاب کرد و همانطور که حال مادر بزرگت را جویا می شد

گفت: "چرا به تفریح نمی روی یا اصلاً دوستی داری یا نه؟"

سپس ناگهان گفت: "در سالن ابرا برای ما صندلی رزرو کرده‌ام! آرایشگر سویل! می‌خواستم با جمعی از دوستان بروم اما آن‌ها تصمیمشان تغییر کرد و حالا چند بلیط مازاد دارم."

مادر بزرگ که تعجب کرده بود فریاد زد: "آرایشگر سویل! همان آرایشگری که در دوران ما هم هنر نمایی می‌کرد؟"

او پاسخ داد: "درست است! مستأجرمان همان شخص است! چطور؟" نگاهی به من انداخت و قلبم داشت از انتظار آن شب به تپش درمی‌آمد.

مادر بزرگ گفت: "البته معلوم است که او را می‌شناسم؛ قبلاً در تئاتر شهر خودمان در نقش روزینا بازی می‌کرد."

مستأجر با حالتی خاص گفت: "اگر راضی هستید امشب با من به تئاتر بیایید؟ می‌دانید، من قبلاً بلیط گرفته‌ام."

مادر بزرگ گفت: "البته! باعث خوشحالی است. ناستنکای من تا حالا نمایش ندیده است."

برای خدا بزرگ! از خوشحالی نمی‌دانستیم چه کنیم! لباس‌های خود را پوشیدم و آماده رفتن شدیم. مادر بزرگ ناینا است اما دلش می‌خواست به موسیقی گوش کند؛ علاوه بر این، پسرزن خوش قلبی است و می‌خواست فرصتی برای من فراهم کند.

ما هیچ وقت نتوانسته بودیم به چنین جایی برویم... نمیتوانم احساساتم



را درباره آرایشگر سویل توصیف کنم، اما میتوانم بگویم که تمام آن بعد از ظهر مستأجرمان مرا با مهربانی نگاه می کرد و با لطفی صحبت می کرد که فهمیدم وقتی آن روز صبح از من خواست بدون اطلاع مادر بزرگ با او به تئاتر بروم، قصد داشته مرا آزمایش کند.

از ذوق نمایش آن شب نمی توانستم بخوابم و تا صبح به آرایشگر سویل فکر میکردم.

بعد از آن فکر کردم مستأجرمان به دیدن ما خواهد آمد، اما اینگونه نشد. رفته رفته سر زدن هایش کم شد؛ گاهی بر حسب اتفاق شاید یک بار در ماه به ما سر می زد. یکی دو بار دیگر هم ما را به تئاتر دعوت کرد اما من اصلاً خوشحال نبودم؛ چون میدیدم او از بد رفتاری مادر بزرگ نسبت به من اندوهگین می شود.

دعوت های او هم به همین دلیل بود. مدت ها ساکت ماندم و فکر کردم اما اتفاقی افتاد که دیگر نتوانستم ساکت بمانم. دیگر نمی توانستم کتاب بخوانم و گاه میخندیدم و گاه با کارهای خود مادر بزرگ را آزار میدادم؛ گاهی هم فقط گریه کردم... لاغر شده بودم و تقریباً احساس بیماری میکردم.

پس از آنکه فصل ابرا به پایان رسید، مستأجر ما دیگر به خانه نیامد. گاهی که به طور تصادفی در راه پله یکدیگر را می دیدیم، او فقط با سکوتی غم انگیز تعظیم می کرد و گویی نمی خواست با من صحبت

کند. من هم در پاگرد پلکان ایستاده و از شرم سرخ شده بودم. هر بار که او را می دیدم، تمام وجودم پر از احساسات متناقض می شد و او به سمت دالان می رفت و از در خارج می شد.

به نظر می رسید که به انتهای داستان نزدیک شده ایم. در آخرین ماه مه، مستأجر جوان به مادر بزرگ گفت که کارش در این شهر به پایان رسیده و به مدت یک سال به مسکو می رود. وقتی این خبر را شنیدم، احساس بی حالی کردم و ناگهان از هوش رفتم.

مادر بزرگ متوجه حال من نشد و بعد از گفتن این مطلب تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. من چه کاری می توانستم انجام دهم؟ پیش خود فکر کردم که آشفته و نگران هستم. بالاخره تصمیم گرفتم؛ او روز بعد آنجا را ترک می کرد. تصمیم داشتم آن روز غروب، هنگام استراحت مادر بزرگ، آخرین قدم را بردارم.

لباس هایم را جمع کردم و در حالی که بیشتر به مرده ای شباهت داشتم، با بقچه ای در دست به سمت پلکان اتاقک زیر شیروانی رفتم. بالا رفتن از آن پله ها برایم یک ساعت طول کشید. در اتاق را باز کردم و وقتی نگاهش به من افتاد، خشکش زده بود و اصلاً فکر نمی کرد من باشم؛ گویی یک روح هستم. هرگز نمی توانستم سرپا بایستم؛ دوید و لیوانی آب آورد. قلبم آنچنان تپید که صدایش را می شنیدم و ذهنم سرگردان بود.



وقتی کمی بهتر شدم، بقیه ام را روی تخت گذاشتم و کنار آن ایستادم. دستانم را جلوی صورتم گرفتم و شروع به گریه کردم. او همه چیز را فهمید و با رنگی پریده و نگاهی محزون روبرویم ایستاد و گفت: “ناستنکا، خواهش می کنم به حرف های من گوش کن! من نمی توانم تو را با خود ببرم؛ آنقدر ثروتمند نیستم که بتوانم تو را با خود ببرم. نه کار مناسبی دارم و نه در آمدی. ازدواج ما نمی تواند تو را خوشبخت کند.”

چند ساعتی با هم حرف زدیم و بالاخره با حالت اندوهگین گفتم: “دیگر توان زندگی کردن با مادربزرگ را ندارم و به همین دلیل هم قصد فرار از آن خانه را دارم. نمی خواهم مادربزرگ مرا با یک سنجاق قفلی زندانی کند. او بخواهد یا نه، باید مرا به مسکو ببرد؛ چون نمیتوانم بدون او زندگی کنم.”

در حرف هایم همه چیز بود؛ شرم، عشق، غرور... ناگهان بیهوش شدم؛ میترسیدم پیشنهادم را رد کند.

مدتی در لاک خود فرو رفته بود. بالاخره برخاست و نزدیک من آمد، دستم را در دست گرفت و گفت: “عزیزم، ناستنکای مهربان من! به جان تو قسم هر وقت موقعیت مناسبی برای ازدواج داشته باشم، با هیچ کس جز تو خوشبخت نخواهم شد. وقتی می گویم که فقط با تو احساس خوشبختی میکنم، باور کن! پس گوش کن! من به مسکو

می روم و درست یک سال آنجا میمانم. امیدوارم تا آن وقت کارهایم رو به راه شود. وقتی برگردم اگر هنوز مرا دوست داشتی، به تو قول میدهم که با هم خوشبخت شویم؛ اما حالا غیر ممکن است.”

پس از آن دیگر به آنجا نرفت. ما قرار گذاشتیم که در این مورد چیزی به مادر بزرگ نگوییم. این داستان در همین جا به اتمام می رسد. تقریباً یک سال از ماجرا گذشته و او سه روز است که در این شهر زندگی می کند.

با یقرباری پرسیدم: “آیا از او خبری داری؟”

ناستنکا کمی با دلهره گفت: “هنوز خودش را نشان نداده؛ هیچ پیامی هم از او نرسیده است.”

ناستنکا دیگر چیزی نگفت؛ اندکی ایستاد، سرش را پایین انداخت و ناگهان صورتش را میان دستانش پنهان کرد و آنچنان دردناک گریست که قلبم فشرده شد. هیچ وقت انتظار چنین پایانی را نداشتم. از روی خجالت گفتم: “ناستنکا! خواهش میکنم گریه نکن! اصلاً از کجا می دانی؟ شاید هنوز نیامده باشد.”

ناستنکا گفت: “اکنون اینجاست و من این را میدانم! شب قبل از رفتن او با هم قرار گذاشتیم؛ همان شبی که حرف هایمان را زدیم. برای هواخوری به همین جا آمدیم؛ ساعت ده شب بود روی این نیمکت نشستیم. من به تمام حرف هایش با دقت گوش میدادم. او به من وعده



داد که اگر برگردد و اگر درخواستش را قبول کنم، همه چیز را به مادر بزرگ بگوییم... حالا او برگشته! میدانم اما هنوز نیامده... او ناگهان شروع به گریه کرد. از روی صندلی پریدم و با صدای بلند گفتم: "خدای بزرگ! نمی شود کاری کرد؟ بین ناستنکا! شاید اگر نزد او بروم و با او صحبت کنم بتوانم کمکی کنم."

سرش را آرام بلند کرد و گفت: "واقعاً هدف تو این است؟" فهمیدم اینگونه نمی شود... گفتم: "هرچند عقیده دیگری دارم اما یک نامه برایش بنویس."

با صلابت به من نگاه کرد و گفت: "نه! نمیتوانم این کار شدنی نیست!" همان لحظه چشمانش را به زمین دوخت. سعی می کرد نگاهش را از نگاهم بدزد.

من روی حرف خود ایستادم و گفتم: "چرا نه؟ برای چی نشود؟ باید نامه بخصوصی باشد! همه چیز بستگی به نوشته تو دارد! او ناستنکا واقعاً همین طور است! به من اعتماد کن! خواهش میکنم پیشنهاد من بد نیست؛ همه کارها درست می شود! تو بودی که اولین قدم را برداشتی چرا حالا این کار را نمی کنی؟"

دخترک با ناامیدی گفت: "نه! اینطور خوب نیست؛ درباره ی من فکر بد خواهد کرد."

حرفش را قطع کردم و با لطافت از او پرسیدم: "همین طور است"

ناستنکای عزیز؟ مطمئن باش درباره‌ی تو فکر بد نخواهد کرد اما حق تو است؛ چون او به تو قول داده است...”

او پرسید: “حالا بگو بینم اگر جای من بودی، چه چیزی می نوشتی؟”
با تعجب گفتم: “چه می نوشتم؟”
او ادامه داد: “منظورم نامه است.”

گفتم: “خب، اگر جای تو بودم، می نوشتم: آقای عزیز...”
او گفت: “آیا حتماً باید بگویم آقای عزیز؟”
پاسخ دادم: “بله، قطعاً! اما نمی دانم، احتمالاً...”
او گفت: “اهمیت ندارد، لطفاً ادامه بده.”

من ادامه دادم: “آقای عزیز، از روی تأسف باید بگویم که من... نه، بهتر است بهانه‌ای بیاوری و حقیقت را نگو. ساده بنویس: من برای شما این نامه را می نویسم و از بابت بی صبری‌ام عذرخواهی می کنم. تمام این یک سال را با امید خوشبختی گذرانده‌ام. آیا سزاوار سرزنش هستم که دیگر نمی توانم این تردید را تحمل کنم؟ شما باز گشته‌اید. شاید تصمیم تان تغییر کرده باشد؛ در این صورت، می گویم که از شما هیچ گله‌ای ندارم و شما را محکوم نمی کنم؛ زیرا نمی توانم بر قلب شما نفوذی داشته باشم. تقدیر من اینگونه است. شما مرد شریفی هستید. از نامه‌ام آزرده نشوید و مرا ساده نپندارید. به خاطر دارید که نویسنده این نامه دختر تنها و بیچاره‌ای است که راهنمایی ندارد و هیچ



کس دیگری قلبش را تصاحب نکرده است. اما مرا از بابت تردیدی که هر لحظه در روحم رخنه می کند ببخشید. شما نمی توانید حتی در فکرتان کسی را از خود برنجانید؛ همان کسی که عاشق شما بوده و هنوز هم هست."

ناستنکا که در چشمانش شادی موج می زد، با خوشحالی گفت: "دقیقاً همین چیزهایی است که می خواستم بگویم! تمام تردیدهایم از بین رفت! خدای بزرگ! تو را برای من فرستاده! ممنونم!"
با حالتی مغرور گفتیم: "برای چه متشکری؟ برای اینکه خدای بزرگ مرا برای تو فرستاده؟"

ناستنکا با قاطعیت پاسخ داد: "بله! فقط برای همین!"

ادامه دادم: "آه، ناستنکا! گاهی باید از مردمی که با ما در این دنیا زندگی می کنند هم سپاسگزار باشیم. من از تو سپاسگزارم چون یکدیگر را شناختیم و من میتوانم باقی عمرم را با یاد تو زندگی کنم."
ناستنکا گفت: "کافی است حالا به حرف هایم گوش کنی! ما با هم قرار گذاشته بودیم که او بلافاصله پس از بازگشت مرا از آمدنش مطلع کند و ورود خود را با نامه ای توسط یکی از دوستانم که انسان خوب و ساده ای است و چیزی از ماجرا نمی داند به من اطلاع دهد. اگر نتواند نامه بنویسد، چون همیشه نمی شود همه چیز را در نامه نوشت، در اولین روز بازگشت خود رأس ساعت ده به همین جایی که

با هم قرار گذاشته‌ایم بیاید. میدانم که او آمده است، اما سه روز است که نه نامه‌ای فرستاده و نه خودش آمده؛ تنها گذاشتن مادر بزرگ در طول روز برایم غیر ممکن است. آیا تو می‌توانی فردا نزد یکی از دوستانم بروی و نامه‌ام را به او بدهی؟ او نامه را برایش می‌فرستد و اگر جوابی داشت خودت فردا ساعت ده همین جا برایم بیاور."

به او گفتم: "اما اول باید نامه را بنویسی؛ در غیر این صورت نمی‌توانیم تا پس فردا نامه را به او برسانیم."

ناستنکا که نمی‌دانست چه کند گفت: "نامه... چرا... نامه..."

در میان سخنانش ناگهان دیدم نامه‌ای در دستم گذاشته شد. ابتدا رویش را از من برگرداند و سرخ شد، اما گویا از مدت‌ها قبل نامه را نوشته و آماده کرده بود؛ روی پاکت آدرس و تمبر نیز بود. یک سری خاطرات ظریف و شکننده از ذهنم گذشت.

گفتم: "بیا بخوانیم."

در کنار هم خواندیم. ناستنکا که از شرم سرخ شده بود، در میان اشک‌هایش که چون مروارید از مژگان سیاهش فرو می‌ریخت، می‌خندید.

ناستنکا سریع گفت: "نیازی نیست ادامه بدهی! خدا حافظ! این هم نامه و آدرسی که باید نامه را ببری. خدا حافظ تا فردا."

در یک چشم بر هم زدن دیدم خبری از ناستنکا نیست. مدتی طولانی

همان جا ایستادم و با نگاه بدرقه اش کردم. وقتی او از نظر ناپدید شد،
صدایش هنوز در ذهنم می پیچید: تا فردا، تا فردا...

شب سوم

روزی تیره و غم‌انگیز، شبیه به روزهای تنهایی‌ام، افکار عجیبی به ذهنم هجوم آورد. افکاری مبهم که نه توانایی مرتب کردنشان را داشتم و نه تمایل. امشب نمی‌توانستیم یکدیگر را ببینیم. وقتی با هم خداحافظی می‌کردیم، ابرها در آسمان به هم می‌پیچیدند. به او گفتم: "فردا هوا بد خواهد بود." او جوابی نداد؛ نمی‌خواست ناامید شود. روز او روشن و صاف بود و حتی یک تکه ابر کوچک هم خوشحالی‌اش را تحت تأثیر قرار نمی‌داد.

به یادم آمد که گفت: "اگر باران بیارد، نمی‌توانیم یکدیگر را ببینیم." در آن لحظه به خودم می‌گفتم که شاید این اتفاق نیفتد، اما واقعیت این بود که هر آنچه باید می‌شد، شد. دیشب برای سومین بار همدیگر را ملاقات کردیم. شب سوم از شب‌های روشن! به هر حال، زندگی و خوشبختی زیباست. وجود انسان مملو از عشق خواهد شد. احساس می‌کنی که می‌خواهی تمام عشقت را در قلب دیگری جای دهی و بازتاب همه چیز شادی و خنده باشد.

دیشب در قلبش چه مهربانی‌هایی بود! او به احساساتم اهمیت می‌داد و با صدای نوازشگرش به من گرما و امید می‌بخشید. درون خوشحالی‌ام او به وسعت دریا عشق وجود داشت و من... فکر می‌کردم همه این‌ها

حقیقی است. می پنداشتم که او...

اما ای خدای بزرگ! چطور شد که اینگونه می پنداشتم؟ چرا کور بودم و نمی دانستم که او به دیگری احساس دارد؟ هیچ چیز مال من نیست؛ مهربانی، اشتیاق، نگرانی و عشق او از آن دیگری است. بله! حتی مهربانی او نسبت به من از شادی ملاقات با دیگری سرچشمه می گرفت. از این رو، شادی اش را با من تقسیم کرد.

وقتی آن مرد به ملاقاتش نیامد و ما بیهوده در انتظارش بودیم، ناستنکا غمگین، نگران و وحشت زده شد. شادی و سرور از رفتار و گفتارش رخت بربست و عجیب است که توجهش نسبت به من دو چندان شد. از روی غریزه می خواست امیدی را که می ترسید به یأس تبدیل شود، به من ارزانی دارد.

ناستنکای من چنان وحشت زده و پریشان بود که متقاعد شدم بالاخره از عشق من نسبت به خود آگاه خواهد شد و به قلب بیچاره ام رحم خواهد کرد. زمانی که خود ناراحتیم، نسبت به اندوه دیگران حساس تر می شویم؛ عشق در ذات آدمی وجود دارد و هرگز این عشق از بین نخواهد رفت.

با کوهی از احساسات نزد او می رفتم. نگاهم به دنبال زمان بود تا بفهمم چرا زود سپری نمی شود تا بتوانم او را ببینم. نمی دانستم در آن لحظه چه احساسی خواهم داشت. نمی توانستم حدس بزنم که با این

شرایط همه چیز به زودی تمام خواهد شد.

صورت او مملو از نور محبت بود. در انتظار پاسخ نامه اش بود. آن مرد قرار بود بنا به دعوت ناستنکا به دیدارش بیاید. ناستنکا یک ساعت قبل از من آنجا رسیده بود. همه چیز برایش جالب بود و به تمام حرف هایم می خندید.

می خواستم او را از عشقم با خبر کنم اما دم برنیاوردم. او گفت: “می دانی چرا این قدر خوشحالم؟ می دانی چرا از دیدن تو خوشحالم و امروز تو را بیشتر دوست دارم؟”

گفتم: “نمی دانم چرا؟” و قلبم از شادی به لرزه درآمد.

بلافاصله ادامه داد: “از تو خوشم آمده است؛ چون به من دل نبسته ای! هر کس بجای تو بود شاید غمگین می شد و حسرت می خورد، اما تو خیلی خوبی!”

بعد از روی ناراحتی گفت: “تو برایم دوستی صمیمی هستی و خدا تو را برای من فرستاده است! من از او سپاسگزارم؛ اگر نبودی چه بلایی سرم می آمد؟ تو خیلی متواضع و فروتن هستی! دوستی تو برایم ارزشمند است! پس از ازدواج با او، می توانیم برای هم دوستان خوبی باشیم؛ دوستانی بهتر از خواهر و برادر! من تو را نیز به اندازه او دوست خواهم داشت.”

در آن لحظه انگار دنیا روی سرم خراب شد، اما چیزی شبیه خنده قلبم

را تکان می داد.

گفتم: "تو مضطرب شده‌ای، احساس می‌کنی او نمی‌آید؛ هیجان زده هستی."

پاسخ داد: "هرگز! در این صورت باید بخاطر سرزنش‌های تو از خود بیخود شوم. اما نه... باید اعتراف کنم که درست می‌گویی! بله درست است! من الآن نگران و آشفته هستم؛ به آینده فکر می‌کنم و اینکه احساساتم جریحه دار شده‌اند."

کافی است بیا احساسات را کنار بگذاریم.

با شنیدن صدای غریبی از جا برخاستیم؛ مردی در تاریکی پدیدار شد و به سمت ما آمد. هر دو لرزیدیم. ناستنکا تقریباً فریادی کشید و وانمود کردم که قصد رفتن دارم اما اشتباه می‌کردیم؛ او نبود.

ناستنکا از من سؤال کرد: "چرا نگرانی؟ ما هر دو با او ملاقات خواهیم کرد! قصد دارم به او بفهمانم که ما چقدر همدیگر را دوست داریم."

با تعجب گفتم: "چقدر همدیگر را دوست داریم؟" با خود فکر کردم:

وای ناستنکا! این به چه معناست؟ چنین عشقی بر روح انسان سنگینی

می‌کند؛ روح را سرد می‌کند. دست‌های تو سرد است و دست‌های من

چون آتش گرم است. مگر نمی‌بینی غافلگی... آن گاهی آدم‌های

خوشبخت غیر قابل تحمل می‌شوند اما من نمیتوانم از تو عصبانی باشم.

دیگر نتوانستم احساساتم را کنترل کنم و گفتم: "ناستنکا! می‌دانی از

دیشب تا حالا چه حالی دارم؟”

پاسخ داد: “نمیدانم مگر چه حالی داری؟ چرا تا حالا حرفی نزدی؟”
با دلوایی پاسخ دادم: “برایت می گویم ناستنکا! دیشب بعد از اینکه تمام اوامر تو را اجرا کردم نزد دوستان رفتم و نامه ات را تحویل دادم... بعد به خانه رفتم و خوابیدم.”

هنوز حرفم تمام نشده بود که گفت: “همین؟”

گفتم: “بله، تقریباً همین!” این حرف را با طعنه زدم زیرا نمی توانستم خودم را کنترل کنم و ادامه دادم: “یک ساعت قبل از ساعت ملاقات از خواب بیدار شدم اما گویا اصلاً نخوابیده بودم! دقیقاً نمیدانم چه حالی داشتم؛ آمدم تا همه چیز را برایت بگویم؛ بگویم که زمان ایستاده است و این لحظه را بخاطر خواهد سپرد! این احساسی است که تا ابد باقی خواهد ماند؛ لحظه ای که تا انتهای دنیا زنده است!

گویا زندگی برایم متوقف شده... وقتی از خواب بیدار شدم فکر کردم آهنگی را که مدت ها پیش شنیده بودم دوباره یادآوری کرده ام؛ آهنگی شیرین که روزی در جایی شنیده و فراموش کرده بودم؛ گویا تمام عمرم در تلاش بوده تا از زندان قلبم آزاد شود!

ناستنکا در کمال تعجب گفت: “وای خدای بزرگ! چه می گویی؟ حتی یک کلمه از حرف های تو را متوجه نمی شوم!”

من ادامه دادم: “اما ناستنکای مهربانم! دلم می خواهد تو هم این حس

عجیب را تجربه کنی.”

از اعماق قلبم که سرشار از محبت او بود داشتم حرف‌هایی می‌زدم، و او که دختر باهوشی بود برای لحظه‌ای منظورم را فهمید و گفت: “خواهش میکنم ادامه نده.”

ناگهان ناستنکا با حالتی غیرعادی شاداب و سرزنده شد. او می‌خندید و سعی می‌کرد مرا هم بخنداند. هر جمله‌ای که می‌گفتم، باعث خنده او می‌شد. کم‌کم احساس عصبانیت به من دست داد که ناگهان با لحن شیرینی گفت: “می‌دانی، این که هنوز عاشق من نشده‌ای، برایم کمی آزاردهنده است. این موضوع یک زن را مبهوت می‌کند! اما در هر حال، آقای آدامانا، شما جز تحسین من از این همه صراحت کاری نمی‌توانید بکنید. خدای بزرگ، این را به من هدیه داده که بی‌پروا سخن می‌گویم و چاره‌ای هم ندارم.”

در همین حین، صدای ناقوس بلند شد؛ ساعت به یازده رسیده بود. گفتم: “یعنی ساعت یازده است؟”

او دیگر نخندید و ساکت شد. شروع کرد به شمارش ضربه‌های ساعت و با صدایی لرزان گفت: “بله، یازده است.”

احساس بدی نسبت به خودم پیدا کردم که باعث نگرانی او شدم. ناراحت بودم و نمی‌دانستم چگونه گناهم را جبران کنم. شروع به دلداری‌اش کردم و بهانه‌هایی آوردم تا تأخیر او را توجیه کنم. در آن

لحظه متقاعد کردن ناستنکا آسان تر از هر کار دیگری بود. هر کسی در چنین لحظاتی آماده است با خوشحالی به تسلی دیگران گوش کند و کوچک ترین نور امیدی در صحبت های گوینده می تواند بسیار آرامش بخش باشد.

به او گفتم: "خیلی جالب است! احتمالاً نمی توانسته بیاید! تو مرا گیج کرده ای، ناستنکا؛ شاید در مورد زمان دچار اشتباه شده ایم. فقط یک لحظه فکر کن؛ شاید هنوز نامه را دریافت نکرده است."

تصور کن او نمی تواند بیاید! فکر کن در حال نوشتن جواب نامه است. به این ترتیب، نامه تا فردا به دست تو نمی رسد. من فردا در اولین فرصت به آنجا می روم و فوراً به تو اطلاع می دهم. هزاران اتفاق ممکن است بیفتد؛ مثلاً شاید وقتی نامه تو رسیده، او در خانه نبوده یا شاید هنوز نامه را نخوانده باشد؛ هر اتفاقی ممکن است."

ناستنکا پاسخ داد: "درست است! تا حالا به این جنبه قضیه فکر نکرده بودم. با جرات می توانم بگویم هیچ اتفاقی پیش نیامده." سپس با صدایی سرشار از فروتنی و تردید گفت: "حالا باید کاری کنی! فردا در اسرع وقت به آنجا برو و اگر جوابی دریافت کردی فوراً به من خبر بده. تو که می دانی کجا زندگی می کنم، درست نمی دانی؟" دوباره آدرس خود را به من داد.

و ناگهان حالش بهتر شد. ظاهراً با علاقه به حرف های من گوش

می کرد، اما وقتی سوالی پرسیدم، جواب نداد و با دستپاچگی صورتش را به طرف من برگرداند. وقتی به چشمانش نگاه کردم، بله... گریه می کرد.

گفتم: "وای عزیزم! مگر بچه شده‌ای؟ چه کارهای کودکانه‌ای؟" او تلاش می کرد که بخندد، اما چانه‌اش می لرزید و نفسش تند شده بود.

کمی درنگ کرد و بعد گفت: "داشتم به تو فکر می کردم... تو خیلی خوبی! اگر نتوانم خوبی‌های تو را درک کنم، باید قلبی از سنگ داشته باشم! می دانی همین الآن چه فکری داشتم؟ شما دو نفر را با هم مقایسه می کردم! چرا او نمی تواند مثل تو باشد؟ تو از او بهتر هستی! حتی اگر او را بیشتر از تو دوست داشته باشم."

او انتظار داشت تا چیزی بگویم، اما من سکوت کردم. گفت: "شاید به خوبی او را نشناخته‌ام. فکر می کنم همیشه از او می ترسم؛ انسانی مرموز بود. البته میدانم که ظاهراً اینطور است و قلبی مهربان تر از قلب من دارد. یادم هست وقتی آن شب با بچه‌ام نزد او رفتم چگونه مرا نگاه کرد... اما هنوز فکر می کنم بیش از حد برایش احترام قائل بوده‌ام و این احترام نشانه نابرابری ماست، مگر نه؟" گفتم: "اینطور نیست ناستنکا! بلکه به این معنی است که تو او را بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا دوست داشته‌ای؛ حتی بیشتر از خودت!"

آن دختر ساده اندیش گفت: "بله، من هم اینطور فکر می کنم اما..."
 "می دانی به چه فکر می کردم؟" ادامه داد: "این فکر ربطی به او ندارد. من کلی صحبت می کنم؛ این فکر مدتی ذهنم را مشغول کرده که چرا همه مردم نمی توانند با هم برادر باشند؟ چرا بعضی ها همیشه به طور مرموز رفتار می کنند؟ گویا چیزی را از بقیه پنهان کرده اند؟ چیزهایی که از قلبشان برمی آید را بر زبان نمی آورند؟ هر کس از ترس اینکه مبدا احساساتش مورد تمسخر قرار گیرد آن را پنهان می کند."
 به او زل زدم و گفتم: "ناستنکا حق با توست! اما دلایل مختلفی وجود دارد."

در آن لحظه بیشتر از همیشه احساسات خود را پنهان داشتم.
 ناستنکا فریاد زد: "نه، اینطور نیست! تو شبیه خودت هستی! نمی دانم چگونه مطرح کنم اما به نظرم تو... حالا مثلاً... فکر می کنم داری چیزی را برای من قربانی می کنی."
 جمله آخر را با نگاه سریعی که به من انداخت بیان کرد و ادامه داد:
 "باید مرا ببخشی؛ من دختر ساده ای هستم، چیز زیادی از این دنیا نمی دانم و گاهی نمی دانم حرف هایم را چگونه باید بگویم." صدایش لرزان بود و احساس غریبی داشت که سعی می کرد آن را در لبخندش پنهان کند.

او ادامه داد: "اما می خواستم بگویم که از تو سپاسگزارم و همه این ها

را احساس می کنم. شاید تو هم به خاطر کاری که کرده ای خوشبخت و خوشحال باشی اما در مورد آن مرد رویا پرداز که از او صحبت کردی باید بگویم هیچ کدام از حرف های درست نیست؛ یعنی هیچ کدام در مورد تو صدق نمی کند. تو دوباره به حالت عادی خود بازگشته ای! تو با مردی که توصیف کردی کاملاً تفاوت داری! اگر روزی با کسی آشنا شدی، من برای آن آرزوی موفقیت می کنم. برای آن زن هیچ آرزویی ندارم چون مطمئناً با تو خوشبخت خواهد شد. من یک زن هستم؛ باید حرفم را باور کنی."

سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. با هیجانی که داشتم نمی توانستم چیزی بگویم. چند دقیقه گذشت. بالاخره در حالی که دستش را بالا می برد گفت: "به نظر می آید امشب دیگر نمی آید؛ دیر شده!" با غرور گفتم: "فردا حتماً خواهد آمد!"

در حالی که چهره اش پر از شادی بود، گفت: "بله، فردا او خواهد آمد. خوب، خدا حافظ تا فردا! اگر باران بیارد، شاید نیایم، اما پس فردا حتماً می آیم. مهم نیست؛ تو هم باید بیایی. می خواهم همه چیز را برایت بگویم."

وقتی از من فاصله می گرفت، نگاهی ناامید به من انداخت و پرسید: "ما با هم خواهیم بود؟"

در دل خود فریاد زدم: "ناستنکا! ای کاش می فهمیدی که چقدر

احساس تنهایی می کنم!"

ساعت نه که شد، دیگر نتوانستم تحمل کنم. با وجود باران سیل آسا، لباس پوشیدم و از خانه بیرون زدم. به سمت نیمکت مان رفتم و در کوچه نشستم. اما احساس شرمندگی به سراغم آمد و به سرعت برگشتم؛ حتی جرأت نکردم به پنجره های خانه نگاه کنم و قبل از رسیدن به در، ناامیدانه باز گشتم.

با غمی عمیق که تا آن روز هرگز تجربه نکرده بودم، به اتاقم برگشتم. چه روز بارانی وحشتناکی! اگر وضعیت هوا بهتر بود، تمام شب را در آنجا پرسه می زدم. اما حالا تا فردا... فردا همه چیز روشن خواهد شد. امروز هم نامه ای نرسید و نباید هم می رسید. حالا آن ها با هم بودند.



شب چهارم

خدایا... به آخرین ایستگاه سفر رسیدیم و همه چیز به پایان خود نزدیک شده است. وقتی به آنجا رسیدم، ساعت به نه نزدیک بود و ناستنکا را دیدم که به نرده‌ها تکیه داده بود. او درست مانند شب اولی که همدیگر را ملاقات کرده بودیم، صدای پایم را که به او نزدیک می‌شدم نشنید.

با احتیاط نامش را صدا زدم: "ناستنکا"، سعی داشتم هیجانم را پنهان کنم. او با شتاب به سمت من آمد و گفت: "خیلی خوب، نامه را بده!" با تعجب به او نگاه کردم. در حالی که دستش را به نرده گرفته بود، مرتب می‌پرسید: "نامه کجاست؟ آیا نامه را گرفتی؟"

به او گفتم: "نه، نامه‌ای ندارم. مگر هنوز او را ندیده‌ای؟" او شگفت زده شد، گویی آخرین امیدش را از دست داده بود. با ناراحتی گفت: "باشد، اشکالی ندارد! بگذار اگر می‌خواهد مرا همین‌طور ترک کند."

سرش را پایین انداخت و به زمین خیره شد. می‌خواست به چشمانم نگاه کند اما نتوانست. چند دقیقه‌ای تلاش کرد بر احساساتش غلبه کند، اما ناگهان برگشت و به نرده‌ها تکیه داد و با شدت گریست. به او گفتم: "ناستنکا، لطفاً..." اما وقتی به چهره‌اش نگاه کردم، نتوانستم

ادامه دهم. چه حرفی برای گفتن داشتم؟
 ناستنکا که در غم خود غرق شده بود، گفت: "به من دلداری نده!
 درباره اش صحبت نکن! دیگر نگو که او خواهد آمد. نمی‌خواهم
 بشنوم که او با بی‌رحمی مرا ترک نکرده است! چرا؟ چرا؟ مطمئنم
 نامه‌ام را خوب نوشته‌ام، اینطور نیست؟" صدای گریه اش قلبم را
 فشرد.

او مدام تکرار می‌کرد: "چرا اینقدر بی‌تفاوت؟! حتی یک خط نامه هم
 نوشته! بالاخره می‌توانست بنویسد که دیگر نمی‌خواهد مرا ببیند! در
 این سه روز چه عذابی کشیدم! وای خدای بزرگ! من اولین بار بود
 که به سمت او رفتم و با فروتنی گریه کردم تا عشقش را جلب کنم...
 اما دریغ از حتی یک ذره عشق!"

ناگهان ناستنکا به سمت من برگشت. چشمان سیاهش درخشید و
 گفت: "اینطور نیست! نمی‌تواند اینطور باشد! یکی از ما دو نفر اشتباه
 کرده‌ایم. شاید هنوز نامه‌ام را دریافت نکرده؟ شاید هنوز از وجود آن
 اطلاعی ندارد؟ لطفاً بگو، به خاطر خدا خودت قضاوت کن! چطور
 ممکن است کسی چنین رفتار بی‌رحمانه‌ای داشته باشد؟ حتی یک
 کلمه از این نامه دل خیلی‌ها را می‌شکند."

دخترک بیچاره در حالی که با آخرین سؤال به من نگاه می‌کرد،
 گفت: "تو چه فکر می‌کنی؟"

من با اطمینان پاسخ دادم: "نه ناستنکا! فردا برای تو نزد او می‌روم و با او صحبت می‌کنم."

او منتظر ادامه حرفم بود و پرسید: "خب؟"

من ادامه دادم: "دلیلش را خواهم پرسید و همه چیز را برایش توضیح می‌دهم."

ناستنکا بی‌صبرانه گفت: "خب؟"

و من گفتم: "نامه‌ای دیگر برایش بنویس! لطفاً نگو نه؛ من او را مجبور می‌کنم برای حرف‌هایت ارزش قائل شود. او همه چیز را درک خواهد کرد و اگر..."

ناستنکای محزون گفت: "دیگر کافی است دوست من! حتی یک خط یا یک کلمه دیگر از من نخواهید. دیگر نمی‌توانم او را تحمل کنم؛ فراموشش خواهم کرد..."

طاقت ایستادن نداشت.

به آرامی کمکش کردم تا روی صندلی بنشیند و با صدایی ملایم گفتم: "لطفاً آرام باش. خونسردی‌ات را حفظ کن و بیا اینجا بنشین." ناستنکا، دخترک با چشمانی پر از غم، گفت: "هیچ اتفاقی نیفتاده است. نگران نباش، این اشک‌ها هم خشک می‌شوند. فکر کردی می‌خواهم به زندگی‌ام پایان دهم و خودم را به رودخانه بیفکنم؟"

دروم از بی‌قراری می‌جوشید، اما نمی‌توانستم چیزی بگویم. او ادامه

داد: "راستش را بگو، اگر تو جای من بودی، آیا چنین کاری می کردی؟ آیا دختری را که به سمت تو آمده، به خاطر حماقت و فقرش مورد اهانت قرار می دادی؟ آیا نمی توانستی بفهمی که او مدت هاست تنها بوده و نمی داند چگونه شروع کند یا چگونه خود را از عشق تو دور نگه دارد؟ او گناهکار نیست و سزاوار سرزنش نیست! وای خدا!"

با این حرف ها، کنترل خود را از دست دادم و گفتم: "ناستنکا! تو داری مرا عذاب می دهی! قلبم را می شکنی و مرا می کشی! دیگر نمی توانم ساکت بمانم. باید صحبت کنم! باید هر چه را که در دل دارم بیرون بریزم!" با این کلمات، از جا برخاستیم و دستان یکدیگر را گرفتیم.

او گفت: "برایم حرف بزن!"

با تمام جرأت گفتم: "حرف هایم فقط یک خیال پوچ است. می دانم که هرگز به حقیقت نمی پیوندد، اما دیگر نمی توانم صبر کنم. تو را به جان کسی که موجب رنج تو شده قسم می زنم که قبل از شنیدن حرف هایم مرا ببخشی."

او فقط گفت: "حرفت را بزن." اشک هایش خشک شده بود و چشمانش با نور کنجکاوی درخشان بود. ادامه داد: "چه می خواهی بگویی؟ چه شده؟"

و من ناگهان گفتم: “می دانم امیدی وجود ندارد، اما به تو علاقه مندم، ناستنکا.” با حالتی مأیوسانه ادامه دادم: “تو قلبت پیش دیگری است، اما من همه حرف هایم را گفتم. بعد از این قضاوت با تو، اگر بخواهی می توانی درباره همان موضوع صحبت کنی یا به حرف های من گوش دهی.”

ناستنکا با تعجب گفت: “بسیار خوب، مگر چه شده؟ البته می فهمیدم که تو به من توجه داری، اما تصور می کردم عشق تو به آن شکل نباشد. اوه عزیزم...”

با ناامیدی سرم را پایین انداختم و گفتم: “قبلاً به همان شکل بود ناستنکا، اما حالا... احساسات من تغییر کرده اند. درست شبیه احساسی است که تو را بر آن داشت تا با بچه ات نزد او بروی؛ حتی بدتر از آن! چون او دیگری را دوست نداشت، اما تو شخص دیگری را دوست داری.”

ناستنکا با کلافگی گفت: “حرفت چیست؟ اصلاً نمی فهمم چرا اینطور؟ چرا تو؟ اینطور ناگهانی؟ خدایا! حرف های بیهوده ای می زنم، اما تو...”

ناستنکا در فکر فرو رفته بود؛ گونه هایش قرمز شد و با خجالت نگاهش را برگرداند.

من با درماندگی گفتم: “آخر ناستنکا، چه کاری از من ساخته است؟

شاید اشتباه می‌کنم... اما نه! ناستنکا، به خوبی می‌توانم عشق را احساس کنم و صدایش را بشنوم. قلبم دروغ نمی‌گوید؛ چون با این حس هیچ وقت نمی‌توانم تو را ناراحت کنم یا مورد اهانت قرار دهم. من دوست تو بودم؛ خوب، هنوز هم دوست هستیم. من به اعتماد تو خیانت نکرده‌ام. اشک‌هایم را ببین ناستنکا؛ بگذار از چشمانم فرو بریزد؛ آن هم خشک خواهد شد."

در حین قدم زدن، به من اشاره کرد و گفت: "بنشین، عزیزم". من با ناامیدی گفتم: "نه! دیگر نمی‌نشینم. دیگر نمی‌توانم اینجا بمانم. تو دیگر مرا نمی‌بینی. همه چیز را می‌گویم و می‌روم. دلم می‌خواست هرگز از عشق من آگاه نمی‌شدی؛ باید این راز را حفظ می‌کردم. اصلاً قصد نداشتم با خودخواهی خودت را در چنین شرایطی ناراحت کنم، اما دیگر کاسه صبرم لبریز شد. تو از خودت صحبت کردی؛ تقصیر تو بود. تو مسئول همه ماجرا هستی نه من! تو نمی‌توانی مرا از خود برانی!"

ناستنکای مهربان که سعی بر پنهان کردن احساساتش داشت گفت: "نه! تو از من جدا نخواهی شد."

من فوراً ادامه دادم: "هرگز از من دور نخواهی شد! اما قصد دارم خودم از تو فرار کنم. من می‌روم، اما قبل از رفتن می‌خواهم همه چیز را بگویم؛ چون وقتی تو با من حرف می‌زنی گریه می‌کنی و خودت



را عذاب می دهی. من نمی توانم این مسئله را تحمل کنم... مرا ببخش که این حرف را می زنم ناستنکا! وقتی فکر می کنی او تو را رها کرده و عشق تو را خوار شمرده است، من که عشق تو را در دل دارم غمگین هستم. قلبم شکسته و دیگر نمی توانم سکوتم را حفظ کنم؛ باید این حرف ها را بگویم ناستنکا! باید بگویم."

ناستنکا با حالتی عجیب گفت: "ادامه بده! حرف بزن! شاید برای تو عجیب باشد که... اما صحبت کن! بگو! من بعداً حرف هایم را می زنم؛ همه چیز را برایت خواهم گفت."

من آه عمیقی کشیدم و با نگاهی سرشار از درماندگی گفتم: "ناستنکا! میدانم برای من ناراحت هستی؛ دوست خوبم برای من احساس تأسف می کنی! خوب، دیگر کار از کار گذشته است؛ حرفی که گفته شد قابل پس گرفتن نیست. حالا تو همه چیز را می دانی بنابراین بگذار این نقطه شروعی باشد. حالا همه چیز عالی است اما گوش کن وقتی اینجا نشسته بودی و گریه میکردی با خود فکر کردم... اجازه بده هر چه در ذهنم بود بگویم... فکر کردم که... خوب البته هیچ وقت اینطور نمیشود ناستنکا فکر کردم که تو به نحوی از او دل کنده ای و دیگر دوستش نداری دیشب و پرنشب هم در این مورد فکر کرده بودم ناستنکا و تصمیم گرفتم کاری کنم که مرا دوست داشته باشی آخر تو خودت گفتی که تقریباً مرا دوست داری دیگر چه میخواستم بگویم؟

خوب فکر میکنم همه چیز را گفته ام اگر تو هم مرا دوست داشتی باز هم همین حرفها را می زدم همین!

“گوش کن، دوست عزیز! تو برای من مهم ترین هستی. من فقط یک مرد عادی و بی اهمیت هستم، اما این موضوع اهمیتی ندارد... انگار از مسیر عادی زندگی ام منحرف شده ام، به خاطر خجالتی بودم. مهم این است که من تو را دوست دارم. آنقدر زیاد که تو هرگز بار این عشق را بر دوش خود احساس نخواهی کرد، حتی اگر هنوز به مردی که نمی شناسم توجه داشته باشی. اما باید همیشه ضربان قلبی قدرشناس و پرحرارت را که تا ابد برای تو می تپد، در کنار خود احساس کنی. اوه ناستنکا! ناستنکا! با من چه کرده ای؟”

ناستنکا ناگهان از جا برخاست و گفت: “لطفاً گریه نکن! نمی خواهم بینم که اشک هایت بریزد. بلند شو و با من بیا!”

او با دستان مهربانش اشک هایم را پاک کرد و گفت: “شاید من هم حرفی برای گفتن داشته باشم. حالا که او مرا رها کرده، حالا که فراموش کرده... گرچه هنوز دوستش دارم... هیچ دلم نمی خواهد تو را فریب دهم... اما بگو، اگر مثلاً تو را دوست داشته باشم؛ یعنی اگر... وای دوست من! وقتی به خاطر می آورم که چون عاشقم نشده ای تحسینت می کردم، می فهمم که چگونه به عشق تو خندیدم و قلبت را جریحه دار کردم. چرا پیش بینی نکرده بودم؟ چرا؟ چقدر احمق بودم!

اما خوب، من تصمیم خود را گرفته‌ام و همه چیز را به تو می‌گویم." فوراً در چشمانش نگاه کردم و با جدیت گفتم: "لطفاً گوش کن، ناستنکا! من قصد دارم تو را ترک کنم و بروم، چون فقط باعث ناراحتی تو می‌شوم. تو از این بابت که به من خندیده‌ای دچار عذاب وجدان هستی و من این را نمی‌خواهم. تو به حد کافی ناراحتی داری... البته تقصیر من است. خدا حافظ ناستنکا!"

او به التماس گفت: "ترو! خواهش می‌کنم، صبر کن!"

پرسیدم: "چرا؟"

پاسخ داد: "گوش کن! من عاشقش بودم، اما بی‌فایده بود و اهمیت نداشت. باید بگذرد؛ چاره‌ای جز این نیست. من گذشت آن را احساس می‌کنم. چه کسی می‌داند؟ شاید این حس همین امشب تمام شود؛ چون من از او متنفرم. او رفتار توهین آمیزی نسبت به من داشت در حالی که تو همراه با من اشک ریختی. تو مرا دوست داری و به همین دلیل مثل او ترکم نکردی؛ او هیچ وقت مرا دوست نداشت. از آنجایی که تو را هم دوست دارم... بله، من هم همان طور که مرا دوست داری، دوستت دارم."

ناستنکای بیچاره پریشان بود و نمی‌توانست ادامه دهد. با دلی شکسته گریه را سر داد. سعی می‌کردم آرامش کنم، اما نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را بگیرد. در میان حق و غم گریه تکرار می‌کرد: "یک"

لحظه... یک لحظه الان ساکت می شوم... می خواهم بگویم... فکر نکن این گریه علنی دارد! من فقط از ضعف گریه می کنم؛ زود تمام می شود."

بالاخره گریه اش تمام شد. اشک هایش را پاک کرد و به راه افتاد. می خواستم حرفی بزنم، اما التماس کنان خواست که ساکت باشم. هر دو ساکت بودیم تا اینکه خودش را جمع و جور کرد و گفت: "حالا خواهش می کنم فکر نکن که من در محبت آنقدر بی ثبات و ناپایدار هستم." صدایش ضعیف و لرزان بود؛ زنگی در صدایش بود که همراه با دردی ناخوشایند در قلبم نفوذ می کرد.

ادامه داد: "لطفاً فکر نکن که می توانم به آسانی همه چیز را فراموش کنم یا خیانت کنم. یک سال تمام به خدا سوگند که هرگز حتی در افکارم نسبت به او خیانت نکردم! او وفاداری مرا به مسخره گرفت و قلبم را جریحه دار کرد؛ او به عشق من اهانت کرد. من... دیگر او را دوست ندارم؛ فقط کسی را می توانم دوست بدارم که بخشنده، فهمیده و شریف باشد. من چنین انسانی را دوست دارم؛ او لیاقت مرا ندارد."

ناگهان ناستنکا که نفسش بند آمده بود، حرفش را قطع کرد و بعد ادامه داد: "فقط می خواستم بگویم... اگر احساس می کنی عشق تو آنقدر بزرگ است که بتواند عشق دیگری را از قلبم بیرون کند... اگر می خواهی برایم دلسوزی کنی و هرگز مرا تنها دل شکسته و ناامید به



دست سرنوشت رها نکنی، اگر همیشه مرا مثل اکنون دوست بداری، قسم می خورم که به تو وفادار باشم و عشقم شایسته تو باشد.”
از بس گریسته بودم صورتم خیس شده بود و به او گفتم: “ناستنکا!
ناستنکا!”

از روی خرسندی گفت: “کافی است! دیگر همه حرف های ما زده شده مگر نه؟ حالا که هر دو خوشحالیم بهتر است درباره شخص دیگری صحبت نکنیم. به خاطر خدا درباره موضوع متفاوتی صحبت کن!”

من هیجان زده گفتم: “درست است ناستنکا! البته دیگر نمی گویم خوشحالم؛ بله، بیایید درباره موضوع دیگری صحبت کنیم. باید موضوع دیگری پیدا کنیم. من آماده هستم.”

هر چه سعی کردیم نشد موضوع دیگری پیدا کنیم. با هم خندیدیم، گریه کردیم و هزاران حرف بی ربط گفتیم. در طول خیابان قدم زدیم تا ناگهان مسیر خود را تغییر دادیم و در جاده به راه افتادیم. ایستادیم و دوباره به سمت نرده ها برگشتیم؛ حالا مثل بچه ها بودیم.

شروع کردم: “بین، تمام عمرم را در تنهایی سپری کرده ام. می دانی؟ من فقیر هستم؛ درآمد سالانه ام هزار و دویست روبل است. اما مهم نیست...”

دخترک با مهربانی گفت: “اصلاً مهم نیست؛ مادربزرگ خانه دارد و

مزاحمت ما نخواهد شد. باید از او نیز نگهداری کنیم.”
 من با صدایی آرام گفتم: “هرچند باید مراقب او باشیم... اما ما ترونا...
 ناستنکا کمی فکر کرد و گفت: “درست است، فیوکلا هم هست.”
 برای اینکه حال ناستنکا را عوض کنم، با شور و شوق گفتم: “ناستنکا،
 ما ترونا فوق العاده است! شاید هیچ رؤیایی نداشته باشد، اما مهم
 نیست!”

دخترک با چشمانی درخشان پاسخ داد: “مهم نیست! آن‌ها می‌توانند با
 هم زندگی کنند. تو باید فردا به خانه ما بیایی!”
 با اشتیاق پرسیدم: “واقعاً مطمئنی؟ به خانه شما؟ خیلی خوب، موافقم!”
 ناستنکا با خوشحالی ادامه داد: “کاملاً! تو با ما زندگی می‌کنی. یک
 اتاق زیر شیروانی داریم که الآن خالی است. مستأجر قبلی مان یک
 پیرزن بود که رفته. مادر بزرگ می‌خواست اتاق را به یک مرد جوان
 اجاره دهد.”

با کنجکاوی پرسیدم: “چرا به یک مرد جوان؟”
 او جواب داد: “گفت فقط به خاطر این که من رفتنی هستم. اما
 ناستنکا، فکر نکن که می‌خواهم به تو فرصتی بدهم!” و هر دو با شادی
 خندیدیم.

دخترک گفت: “صبر کن، بینم تو اصلاً کجا زندگی می‌کنی؟
 فراموش کرده بودم این را از تو بپرسم.”



پاسخ دادم: "تقریباً نزدیک پل، در خانه بارانیکو".

ناستنکا پرسید: "خانه بزرگ و باشکوهی است، نه؟"

لبخندی زدم و گفتم: "قطعاً همین طور است. خانه بزرگ و زیبایی است."

او با چشمانش به من زد و گفت: "خانه زیبایی است، اما هر چه زودتر به خانه ما بیا!"

پلک های خود را به نشانه تشکر روی هم گذاشتم و گفتم: "حتماً تا فردا ناستنکا. فردا صبح، مبلغی اجاره بدهکارم، اما مهم نیست؛ حقوقم کافی است."

ناستنکا ذوق زده گفت: "شاید به تو نگفته باشم، اما من می توانم تدریس کنم؛ یعنی بعد از کمی مطالعه از عهده این کار برمی آیم."

با مهربانی گفتم: "خیلی عالی است... و من هم به زودی پاداش می گیرم، ناستنکا!"

او لبخند زد و گفت: "خب حالا تو از فردا مستأجر ما خواهی بود."

با خوشحالی گفتم: "حالا دیگر می توانیم به تئاتر آرایشگر سویل برویم چون به زودی نمایش دارد."

ناستنکا گفت: "بله... اما نه! من ترجیح می دهم تئاتر دیگری را ببینم."

من هیجان زده گفتم: "خیلی خوب، البته اینطور بهتر است. متأسفم که به فکرم نرسیده بود."

سرخوش و شادمان قدم زنان صحبت می کردیم و نمی دانستیم چه اتفاقی ممکن است برایمان پیش آید. هر زمان به نقطه‌ای می رسیدیم، آنجا می ایستادیم، مدتی حرف می زدیم و دوباره شروع به قدم زدن می کردیم. خدا می داند تا کجا رفتیم. می خندیدیم و دوباره گریه می کردیم.

ناگهان ناستنکا تصمیم گرفت به خانه برود. جرات نداشتم مانع رفتن او شوم، اما دلم می خواست با او تا جلوی در خانه اش بروم. به راه افتادیم، اما بعد از یک ربع ساعت با کمال تعجب خود را دوباره در کنار خاکریز دیدیم که روی نیمکت نشسته بودیم. ناگهان آهی کشیدم و برق اشک را در چشمانش دیدم؛ قلبم ریخت و خون در رگ‌هایم منجمد شد.

لحظه‌ای بعد، در حالی که مرا به دنبال خود می کشید، دوباره شروع به صحبت کردیم.

در آخر ناستنکا گفت: «اکنون وقت رفتن به خانه است. حتماً دیر وقت است. به اندازه کافی بچه‌گانه رفتار کرده‌ایم».

گفتم: «درست می گویی ناستنکا، ولی من که خوابم نمی برد. اصلاً به خانه نمی روم».

او گفت: «شاید من هم نتوانم بخوابم، اما لطفاً مرا به خانه برسان».

با لبخند پاسخ دادم: «به روی چشم!»



او ادامه داد: "دیگر باید واقعاً به خانه بروم".

من گفتم: "چشم! برویم!"

چند لحظه سکوت بین ما حکم فرما شد و من گفتم: "بین ناستنکا، به آسمان نگاه کن! فردا روز خوبی است. به ماه نگاه کن؛ آن قطعه ابر زرد آرام آرام به سمت ماه حرکت کرد. حالا نگاه کن!"

اما ناستنکا ناگهان خشکش زد. ساکت ایستاده بود و حرفی نمی زد. احساس کردم با حالت وحشت زده‌ای به من تکیه داده.

احساس کردم میلرزد؛ به او نگاه کردم که بازویم را گرفته بود.

ناگهان جوانی از کنار ما گذشت؛ ناگهان ایستاد و به ما دو نفر نگاه کرد و سپس راه خود را ادامه داد. خیلی ترسیدم.

در گوشش گفتم: "ناستنکا! او کیست؟! ناستنکا؟"

زیر لب گفت: "او است!"

لرزش او بیشتر شده بود؛ زانوانم نیز می لرزید.

او از پشت سر صدا زد: "ناستنکا! ناستنکا! تو هستی!" و در همان لحظه چند قدم به سمت ما برداشت.

ناستنکا گفت: "خدای بزرگ! همان لحظه از من جدا شد و به طرف او دوید... ایستادم و با حیرت به آن دو خیره شدم. اما ناستنکا ناگهان به سمت من برگشت و قبل از اینکه بتوانم حواسم را جمع کنم کنارم ایستاد. شیفته و مهربان؛ بعد بدون اینکه حرفی بزند با شتاب به سمت او

دوید. دستانش را در دست گرفت و او را با خود برد. آن‌ها با هم رفتند و من فقط نگاهشان کردم؛ هر دو از نظر ناپدید شدند. نمی‌دانم چطور آن شب را صبح کردم؛ دیگر با آمدن صبح شب‌ها از بین رفتند. روزی مثل روزهای دیگر، باران اندوهباری می‌بارید. اتاق کوچک تاریک و آسمان ابری بود. سرم درد می‌کرد؛ تب تمام وجودم را گرفته بود. بالای سرم ماترونا بود که گفت: «این برای شماست آقا! پستیچی آورد.»

با تعجب گفتم: «نامه؟ از طرف کی؟» ماترونا پاسخ داد: «اطلاع ندارم جناب؛ خودتان نگاه کنید شاید نوشته باشد.»

نامه را گرفتم و باز کردم؛ از طرف او بود؟ ناستنکا در نامه نوشته بود: «آه از من بگذر! مرا ببخش! از تو تقاضا دارم مرا ببخشی... من تو و خودم را فریب دادم. یک رویا بود... رؤیا امروز قلبم برای تو درد آمده... مرا ببخش... مرا ببخش!!» «لطفاً مرا به خاطر آنچه انجام دادم تنبیه نکن. من هم در مورد تو اشتباه نکرده‌ام. وقتی به تو گفتم دوستت دارم، بدان که واقعاً به این احساس ایمان دارم؛ چیزی فراتر از عشق. آه، ای کاش می‌توانستم همزمان هر دوی شما را دوست داشته باشم! ای کاش تو همان او بودی!»

خواندن نامه مرا به یاد حرف‌هایش انداخت. ادامه دادم: "به خدا راست می‌گویم، می‌دانم که از من دلخور هستی و من تو را رنجانده‌ام. اما اگر کسی عاشق باشد، باید گذشت داشته باشد. تو مرا دوست داری و بابت این عشق از تو سپاسگزارم. محبت تو مانند رویای شیرینی در ذهن و خاطر من نقش بسته است؛ رؤیایی که همیشه پس از بیداری همراهم خواهد بود. من همیشه لحظه‌ای را به یاد دارم که با آن صمیمیت برادرانه‌ات درهای قلبت را به رویم گشودی و آنچنان سخاوتمندانه هدیه‌ام را پذیرفتی و قول دادی که از آن مراقبت کنی و دوباره به زندگی‌اش بازگردانی."

به خاطر دارم اگر مرا بیخشی، خاطره مقدس تو با سپاس جاودانی من باقی خواهد ماند. هرگز چنین احساسی را فراموش نخواهم کرد. من همیشه این خاطره را حفظ می‌کنم و به آن وفادار خواهم ماند؛ به قلبم دروغ نخواهم گفت: یاد تو ابدی خواهد بود.

فقط دیشب، ذهنم دوباره به سوی کسی رفت که همیشه به او تعلق داشت. ما دوباره همدیگر را خواهیم دید. تو به دیدار ما می‌آیی و همیشه برادرم خواهی ماند، درست است؟ تو مرا بخشیده‌ای و مثل گذشته دوستم داری، درست است؟!

به من عشق بورز و دیگر ترکم نکن! من لایق عشق تو هستم و می‌خواهم لایق دوستی تو باشم، دوست عزیزم! ما هفته بعد ازدواج

می کنیم. او عاشقانه به سوی من بازگشت و هرگز فراموشم نکرده بود. از اینکه در مورد او می نویسم عصبانی نشو! ما می خواهیم با هم نزد تو بیاییم. محبت خود را که از او دریغ نمی کنی؟ نه؟ می دانم که این کار را نمی کنی، پس ناستنکا را ببخش و فراموشش نکن.

چندین بار نامه را بازخوانی کردم و خواستم گریه کنم؛ بالاخره نامه از دستم افتاد و صورتم را در میان دست هایم پنهان کردم.

ناگهان صدای ماترونا مرا به خود آورد: "جناب؟!"

گفتم: "چه می گویی؟"

او گفت: "خانه را تمیز کرده ام برای مهمانی یا جشن عروسی آماده است. اگر بخواهید مهمانی بدهید، کاملاً تمیز است."

نگاهی به او کردم؛ هنوز آثار شکستگی در او پدیدار نشده بود. اما ناگهان بدون اینکه علت را بدانم تصور کردم که او زنی سالخورده و خمیده با چشمانی بی رمق و چهره ای پرچین و چروک است. نمی دانم چرا اما ناگهان به نظرم رسید که اتاقم هم مثل ماترونا پیر است. سقف و دیوارها تیره و کدر شده بودند؛ همه جا کثیف بود و تار عنکبوت ها ضخیم تر از همیشه به نظر می رسیدند.

وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، خانه روبرویی را دیدم که کهنه و فرسوده شده بود؛ گچ بری های روی ستون هایش پوسته پوسته شده بودند. قرنیس ها شکاف برداشته و رنگ زرد روشن آن پراز لکه های

زشت شده بود. شاید نور خورشید که از زیر ابرها بیرون آمده بود، این حس را به من داد.

بار دیگر همه چیز در پیش چشمانم تیره و تار شد؛ دورنمایی از زندگی ام با اندوه در پیش چشمانم گسترده می شد. بعد خودم را دقیقاً پانزده سال بعد دیدم؛ پیرمردی تنها در همان اتاق قدیمی، با ماترونا که پس از سالها زیباتر نشده بود.

نباید در دنیای خود گم می شدم! ناستنکا، هرگز خوشبختی ناب و پاک تو را با لکه های ابر اندوه ویران نخواهم کرد. هرگز با سرزنش های تلخ خود اندوه را به قلبت نخواهم آورد؛ هرگز اجازه نخواهم داد در اوج وجد و شادی از عذاب وجدان مرموزی رنج ببری. اجازه نمی دهم حتی یکی از آن گل های تازه ای که گیسوانت را تزئین کرده اند، پژمرده شود! هرگز... بگذار آسمانت همیشه صاف و روشن باشد؛ بگذار لبخند شیرینت عاری از اندوه باشد.

شاید خوشبختی ابدی تو نتیجه آن لحظه شاد و سرشار از خوشبختی باشد که به قلب من عطا کردی؛ قلبی تنها و حق شناس.

خدای من! فقط یک لحظه خوشبختی... آیا این موهبت برای کل زندگی یک انسان کافی نیست؟